

چون آفتاب پیدا بینی جمال یکتا
داری اگر مصفا مرآت حق نما را

از خود چو شد جدایی با حق شد آشنایی
از وحدت خدایی داریم نغمه‌ها را

با اهل خود نشستیم از وعده درگذشتیم
از جام وصل مستیم گردد بجود مدارا

نه در پس و نه پیشیم برتر ز کفر و کیشیم
در لامکان چو نیشیم طی کرده صد سما را

گر جوت دل راستی چون دیده دنیا سی
فرش زمین چه باشی کن فرش خود هوا را

باری چو دی چه بی سر داری ز کبر بگذر
چون موم باش گستر تاکی چو سنگ خارا

بینی اگر حق آیین چون از در وجود این
حلوای وحدت است این با آتش اشتها را

بی سالک انسان با مثال حیوان
رو تا نیفتی ز عرفان دادی ز کف وفا را

گر راه در پیر اینجا از جمله بگذر اینجا
خود شو سکندر اینجا تاکی خیال دارا

از جام وارسیده خود را بجو و خود دید
با خود ولی رسیده دریافت مدعا را

ای مظهر سر خدا وای طالب پاک لقا
ای دل بخود نشو آشنا تا خود نیابی جز خدا

ان ذات سر صفات تو پس جلوه کرد اطراف تو
شد محتجب ذات و صفات تو از وهم نفس خود رو صفا

وصفی ز ذات بیحدی ای بیحد حیات بیحد | ذات و صفات بیحدی با حد چه نسبت شی ملا
اینجا دویی را بار نه گفتن یکی بسیار نیز | اقرار نه انکار نه دردی نگنجد گو دوا
تو خود در وهم خود بیند بیخودی بین خود خود | بیخود خودی و خودی یعنی نباشد ما سوا
در پیش تو او جلوه گر تو خود ز خود بس بیخبر | افتاده اند نفع و ضرر از وهم خود از خود جدا
از خود اگر بیخود شوی دیده دلی گردد خود | از موهومت بشنوی یعنی خودی بیخود خدا

از دولت بنده دلی صاحبدلی صاحب دلی
از خود رهیدی ای رهی ای خود رسیدی مرحبا

او نی بود در ربود از دل ما بی ما | رفته دگرگون شده حال سراپای ما
تا ز خس جان و تن آتش عرفان بسوخت | گلخن دل گلشنی گشت ز غوغای ما
بیست بحر مدعا آنچه شده ما و تو | در نگر ای مدعی ما چه و دعوای ما
رهبر عین الیقین دلبر حق الیقین | فوق سر آن این شد دل دانای ما
بندگی و صاحبی رفت تمام از میان | شد چو به توحید صرف دیده بینای ما
مشرب ولیت نماند کثرت و قلت بماند | در عدمستان نشاند وحدت یکتای ما

از طرف وازکنار گشت خلاص ای ولی
محو محیطی شده قطره دریای ما

من نه مرم نه مریدم بابا
پس ازین قید رهیدم بابا

قلت و کثرتم از بابا در رفت
تا که با صرف رسیدم بابا

همه او بود و من در من و بس
اصل خود را چو بدیدم بابا

رنگ و بیرنگی من جمله خود اوست
همه خود اوست گزیدم بابا

عین او با فنا ام اشیا را
پرده شرک دریدم بابا

جان و دل را همه با او دادم
وحدت صرف خریدم بابا

عین عین است ای ولی می بینم
غیر غیری نشنیدم بابا

در فنا هستی که انجا نی تو باقی نی خدا
این تو در راه هد یعنی فنا اندر فنا

چون فنا گشتی فنا نیست در فنا گم گشته‌ای
این فنا اندر فنا یعنی بقا اندر بقا

این بقا اندر بقا گر سر کشد از علم حال
عین اندر عین با نی این سوا اندر سوا

این سخن اندر سخن یعنی ابا وهم تست — بگذر از وهم و در آ بی وهم در فقر و فنا

انچه در فقر و فنا باشد فقیر آن آمده — همت و افلاس و مسکینی بود زان عنا

بی فنا و فقر در تو سید جمعیت محال — از فنا و فقر زین و فخر کرده مصطفا

ای ولی راه خدا چون خبر فنا و فقر نیست
بی تکلف پس فنا شو در ره فقر و فنا

همه الله فی الله پیدا — نباشد غیر حق در حق هویدا

بظاهر همچو عالم می نماید — بباطن نیست غیر بگذر آن اسم

ببین گر دیده دل هست روشن — بوحدت صرف فی صرف است مولا

قدیم و قادر ولانند دلاند — سمیع و مدرک و حی و توانا

بیک آن و بیک شان و بیک حال — نباشد غیر را در حضرتش جا

بهر جویای جویا خویش است — بهر دانای دانا هست دانا

صدای خویش می شنود بهر گوش — بهر شنوای شنوا هست شنوا

زهر سو جلوه رعنای خویش — بهر بینای بینا هست بینا

زان

درین گلشن گل معنی چو بلبل | بهر گویائی گویاست گویا
بهر نامی که نوائی سر برارد | همه این اسم‌ها را او مسما
بمعنی بی من و ما همچنان است | بصورت گرچه شد عین من و ما
هزاران عالم از باطن عیان شد | چو از خلوت بسحر از دو علم را



ز این او سما در هر دو ران
دلی دیده هویدا در هویدا

اگر کسی در خود باشد ز خویش غائب | ناداند آنکه آمد غافل ازین عجائب
از خود چو شد عزیزت اسرار سینه | باشد که دلبر و کینه نبود دگر سواب
هر گاه سر پنهان مکشوف شد بیان | زان خود نماند اینجا نه در کجا سباب
خود را ربا دار خود چون گشاید از خود | در خود و اینکه از خود بی رحمت عقاب
چون رفت بجاه میری افلاس این طهارت | در عالم فقیری آمد بسی عذاب
جز علم خود گذاری دیده جهان باری | از هستی مجازی آنکس که گشت ناب
فارغ ز جاه شد بر تخت یکدلی شد | آنکو که چون فنا شد در اصل خویش غائب



وله

منم کو همه اوست غیری کجاست | نبود دوم از نبود خود بس خطاست
خطای نباشد منم چون نماند | بو چه من او خود بجود در عطاست
منم کو منی چیست تو کیستی | همه اوست گویی اگر این رواست
همه او همه او همه اوست و بس | درین گفتنم شوق و ذوق فناست
من و تو کجاییم جز حرف و صوت | مرا از من و تو همین مدعاست
ندارم وجودی که گویم منم | نبود منم از کجا این کجاست
منی و تویی چون نماند دل | چه ماند دگر آنچه ماند خداست
فنای فنای فنای همه | تو پنهان که جمله عالم فناست
معنی است بچون و بیرنگ و بحت | بصورت درین رنگ چون و چراست
همه اوست کو غیر و کو نقش غیر | فنای نباشد بقا در بقاست
چو توحید آمد ضیافات رفت | به تسبیح و زنار دیگر دعاست
بجود مانده بی نوای ازان | گذشتن که خوانند زین صد نواست

خطا

رهی بی ز اطوار بیگانگی
دلت با حقیقت اگر آشناست

چو تحقیق مردی همه او بگو
به تقلید گفتن سراسر خطاست

ز خود رفته را که ز خود گم شدست
نه قبض و نه بسط و نه خوف و رجاست

امید است و صد بیم تا با خودی
ز خود رفته فارغ همه زین بلاست

بلا در خودی و دوی وارد است
دوی چون و محض لطف و عطاست

عطا و خطا و بلا و جفا
بود ای پسر تا خودیها بجاست

خودی چون فنا شد بکل از رد است
کجا پس خطا و بلا و جفاست

خوشا بیخودی و فنای وجود
در اینجا بخود دم زدن ناسزاست

ز خود تا خدا راه را جا کجاست
به بحر اندر امواج را پا کجاست

تعین نما عین واحد بود
بجز موج در موج دریا کجاست

بگو بای خود نکاسه بکن
ندیدی که هی در تو گویا کجاست

ز یک دانه خار و گل آمد پدید
کدام است اعلی و ادنا کجاست

برون شما و درون شما | بجز ذات یکتا هویدا کجاست
ز هر شی به بیحدی و مطلقی | بجز الله پنهان و پیدا کجاست
ز دانائی خود ندانی عجب | درین ملک تن جای دانا کجاست
به احدیت ذات حق کن نگاه | چه موسی چه طور و تجلی کجاست
احد چون احد گو به بین در حد | دوتائی چه چیز است و یکتا کجاست
بجز نرم و یک لخت و هموار و صاف | درینجا مگر شیب و بالا کجاست
بگو بندگی کیست با منتهی | بدریای بیحد سر و پا کجاست
بزاهد بگو ذات بیرنگ و صرف | بهر رنگ سا چشم بینا کجاست

دل بنده بیت الله آمد و
بجز دل بگو جای مولا کجاست

گنجینه خزاین اسرار آدم است | یعنی حقیقتی است که سر خوش دو عالم است
نوریست سر بسر همه مملو نور صرف | بحریست بحرها همه پیش چو شبنم است
مجموعه حقیقت و دریای معرفت | پاک از فنا و وحدت و دارای صد جم است

١٦١
٩٧

هر صفات و صورت ذاتی که ذات اوست / لیکن ز وهم خویش گهی بیش و گه کم است

بحری چو نیست وصل چه باشد چه جای فصل / اینجا ز روی اصل که محرم که مجرم است

نسبت کجا نسبت چه بود کو مناسبت / در پیش اهل حال چه شادی چه ماتم است

احد یکی است وحدت و کثرت خیال نیست / آهنگ زیر نیست چه گنجایش بم است

خود با خود است بند کیش بهر جا کسی / مفلس ز غیر زان همه در خویش منعم است

در عرصه وجود ز بهر شهود خویش / گنجی است زان بصورت آدم مکرم است

این قطره نیست که صد بحر اندر وست / از روی نظره قطره گهربار قلزم است

از ترک رسم و عادت و حالات مختلف / وارست سالکی که بتوحید محرم است

در علم خود نگه کن معلوم خود ببین / معلوم و علم هر دو صفات معلم است

شعر

آن روح و معنی جسد آدمی

در صورت جهان چو جهان مجسم است

در کشاکش تن گرفتاری عبث / آنچه داری تن و تن داری عبث

سنگ غم بر غم فراهم میکنی / ای همه غم طرح در کاری عبث



مست میباش از می حق الیقین ای بغفلت چند هشیاری عبث

کاشش آرام و جمعیت گزین چون ز وهم خود در آزاری عبث

اول و آخر بوحدت کار تست پس ز وحدت چون در انکاری عبث

تو چو در خوابی و این بد خیال در غم دنیای دون خواری عبث

رونق شب خیریت معلوم شد با خیال و خطره بیداری عبث

در میانه نیستی خیر بینی خود سپر بنهاد در میان آری عبث

چند با کفر و شک شرک و گمان دعوی تقوی و دینداری عبث

دل کجا و تن پرستی العزیز بند زیب ریش و دستاری عبث

فتح باب از صفای دل بود رشته تسبیح و زناری عبث

صرف دان عشقاست لاریب ای

در بیان حرف طراری عبث

بسته دنیای دنی بی علاج در کشاکش چند و چونی بی علاج

آخرت با آخرت طاری بود چون درین سودا زبونی بی علاج

زان

زان بباطن ظاهر آمد ساختی — غافل از سر درونی بی علاج

سو بسو از تو دلیر بیحیا پدید — پس بنفس اکلم رجونی بی علاج

با قرار بیقراری بیقرار — از قرار دل درونی بی علاج

کل شیء فیه ان لا شیء و تو — غافل از سیر شؤونی بی علاج

حالت جمعیت تو در پی کی — زان خواطر در فزونی بی علاج

از ولی گر بهره می بایدت
دور کن شرک درونی بی علاج



ای ز شریعت خبری داری صحیح — از طریقت به حقیقت نظری داری صحیح

قول راهی است که رفتن همه از فعل درست — حال حال از ین قدر بری داری صحیح

فرع حال قفص ماضی و مستقبل چند — قول فعلت برآمد ثمری داری

قول در فعل در آور پس از آن فعل بحال — حال سؤال این حال سری داری

حال در حال از حال است که از حال برون نیست — سر بسودای چنین حال رهی داری

از درستی است که تا دید همه دیده شود — از درستی ز درستی اثری داری صحیح



دل تو قفل تو با حال تو این سر نسبت
تو کدامی به کدامی نظری داری یا شیخ

یا علی بهر کمال معرفت وحدت صرف
اندرین تیغ حقیقت گذری داری یا شیخ

بروز کوچه ایام کفر بر دوش صلح
برات تقدیر چنین نشسته شد به تیر صلح

تعصبات مذاهب تمام بتخر دوست
شنیده‌ام بسمع بشارة مخبر صلح

براه خبایث ها که در وصل نائی
عبور کرده توان ز فلکات بتسخیر صلح

ملومیت که فرنگی با مسلمان باش
بهر طریقه که باشی بباش پیکر صلح

رسد بمنزل تحقیق چون علی آنکس
دهد عنان ارادت بدست رهبر صلح



افتاده گذار دلم در کجای یا شیخ
دیدم مراد نفس همه اقتضای شیخ

از بهر صید کردن مرغان گول دل
سالوس و مکر و حیله بود دعای شیخ

دام همیشه جبه ولیکن نه بهر دل
شیخ از برای نفس و نفس از برای شیخ

در ظاهر از غبار بلای هوا صفا
باطن بصد بلاست هوا مبتلای شیخ

نفس آقا



نقش مگر ز چادر باطل کشید — با شیخ عمر و معرفت حق نمای شیخ
از آشنای شیخ چه جویی یگانگی — بیگانه از یگانه بود آشنای شیخ

غیر از گمان تهمت نقصانش چو نیافت
بگذر دلی ز دیدن باغ فضای شیخ

دو عالم مظهر الله آمد — از آن الله در الله آمد
هر آن دیدی که آگه شد از این نقد — فنایش در بقا بالله آمد
هم اینجا و هم آنجا اهل توحید — بد آن وصف عالیجاه آمد
یا چون فاخته کوکو چه گوید — چو از هر سو بسویش راه آمد

غبار جسم و جان از دل بیفشان
دلی هان خلوت فی الله آمد

من نام هم کو که بود — این کدام است بگو او که بود
جز خطا نیست چه شد ز نور شد — غیر دریا تو به بین جو که بود

۱۰۸

بی نشان است در این جمله نشان	عنبر بی بو بهمه سو که بود
نیست آنکه ز اجزا موجود	مومن و کافر و هندو که بود

آب و قطره گهی قطره و دریا آب
کل چه چیز است ولی بو که بود

جایی که عیان باشد اخبار نمی‌گنجد	اغیار کجا باشد چون یار نمی‌گنجد
با حالت مستیها این نشئه مستیها	در عالم مستیها انکار نمی‌گنجد
گر فوق ز تقلیدی از خانه برون جستی	در بار کجا دیدی چون بار نمی‌گنجد
جز حق نکنی با ما ای بی سر و مستی ای یار	سر را نبود کاری دستار نمی‌گنجد
در باغچه اعیان بی گل جانان	از خار نپرس ای جان گلزار نمی‌گنجد
پاک است ز همتایی آن مجلس حق یابان	غم را نبود جایی غمخوار نمی‌گنجد
در بتکده عرفان این است کجا پس آن	از سبحه مگو پنهانی زنار نمی‌گنجد

ماهی نبود گو من جانی نبود گو تن
در راه ولی تن زن اظهار نمی‌گنجد

دوئی سوی است دیدار موحد	دو تا هی نیست در بازار موحد
نباید غیر حق یک ذره را	شد آنکه هرکه را سر آر موحد
گل و خاری باشد و میان	ثمر را آر هست اشجار موحد
حلول و اتحاد از جهل باشد	بود در دانه انبار موحد
همچو جان است اسرار حقیقت	در افشانی است گفتار موحد
ز سر جدا الی الله باشد فی الله	به الله است رفتار موحد
اگر از بیدلی اهل هند پرسی	ز اکار است اکار موحد
ز اسم و رسم اهل دین و دنیا	معرا آمد اطوار موحد
حجاب ظلمت غیریت تو	ربایند تاب انوار موحد

ولی تحقیق شد از روی تحقیق
دو عالم چیست حق زار موحد

از جاه بیحدیم که بیحد بود الله	در بیحد هم شناسی این جا بود الله
منسوب خالق است کسی در خلق شد	در فقر از آن ملامت و این بود الله

۳۴م



۱۰۹
۱۱۲

ای چون الف جریده ز خود وانکه در حساب
از کم عدد ز فرد تجرد بوده اند

در دل خیال دیگر دور و زبان دگر
اینحال ملحد است مرید بوده اند

در ملک معرفت که همه امن و لذت است
وارستگی ز شرک و شکاک و کد بوده اند

سلطان تمام دل و صفای دل است
باریش و با برونه قد بوده اند

بدر از کدر چون بدر شو بسیر
با آدم نگر خوی خسر کم نگر

ز روی صفا آدم اندر صفا
صفا بوده از خود نه پیند کدر

که حیث فتن بفرمان نفس
صفا حیث از خود روی بسیر

ز روی صفا گر شود حاصلت
بیابی بحر حق ز اصل بشیر

چو تحقیق شد اصل در فرع خویش
گشاید بسوی حقیقت نظر

حقیقت چو منظور حالت شود
نماند دگر از خود بها اثر

به آرام که خیمهٔ دل زنی
دگر از خواطر نباشد خبر

جز با اثر با نظر با همه
رود از میان با تو با خیر و شر

ولی طرفه حالی است این گر شود



نمی

ز من مانم نی تو بی بحر و بر

ماییم قلندران بی سر — افتاده ز کفر و دین دیگر
مرد دو جهان دیر ملامت — مقبول دل خدای اکبر
بی نام و نشان و نام زاییم — از نام و نشان گذشته یکسر
از بیخودی و خودیم بالا — این دو بما فتاده ست بنگر
ما اهل ملامتیم تحقیق — این دفتر شرک کرده ابتر
غیری نبود درین میانه — خود او دست ظهور خویش مظهر
عاشق داند زبان عاشق — نی اهل شعور و هر سخنور
او در تو و تو در همه او — چون آب درون برف بنگر
برفی تو تمام آب از وهم — بس تشنه لبی درون کوثر
از روی دو بینی و دو رنگی — شد آینه دلت مکدر
از پندار این بس با — خوابی است شهی تخت و افسر
از عالم بحر و بر گذر کن — تا چند به بند خشکی و تر

۱۰۹

عالم عالم خلایق از دم | در جهل خودی فتاده چون خر
از مهوش روح مانده عاقل | وا زند خودی خویش زر بر

در خود چو ولی ز خود فنائم
کی مای ما بماست بنگر

حلاوت گاه دل جائی سحرخیز | فتاد در پی سنی مای سحرخیز
بتخت بخودیها شاه وقت است | خودیها فرش در پای سحرخیز
سوای حق ز لا معدوم کرده | صلا تنهائی الائی سحرخیز
چو خواب خور رسوم غفلت آمد | بغفلت نیست سودای سحرخیز
ز غفلت گاه عادات و اضافات | ولی را برد مولای سحرخیز

وله

پیش از وجود ان حقیقیه بودیم و بس | بعد از وجود این حقیقیه شدیم و بس
چون این و ان کلی آمد و نبی احوال است | زان این و ان خود به حقیقه خودیم و بس
زیر زمین مبین تو باین صورت ضعیف | بافوق عرش خیمه دل را زدیم و بس

از چه قطره‌گی چو برون نیستیم ما	با بحر یا حبیم کنون چه دیدیم و بس

شد فقر نام عیش مدام ای دلی بکام
وارسته از قبول و خلاص از ردیم و بس

مقصد کونین الله او ست و بس	خود بخود والله بالله او ست و بس
فرق بعد اینجا چه باشد جز خیال	هر دو عالم غرق فی الله او ست و بس
گو طلب گو همت و گو صدق و شوق	سو بسو صد رهبر و راه او ست و بس
اهل ظاهر لذت از باطن نیافت	زان پی شیخی و این جاه است و بس

سالکان را در ره فقر و فنا
جاه شیخی ای دل و جاه او ست و بس

نیست جز فقر و فنا راه فقیری نشناس	دور از این بود و شیخی و پیری نشناس
قیمت خویش ندانسته به پستی بستی	ای گدا خوی تو در اهل امیری نشناس
بی تعین شده معصوم صفت خندان باش	چند در بستگی زینت پیری نشناس
حیف باشد که جز او سوی دگر وارستی	چند در بندگی شاه و وزیری نشناس



در ره جهد و سلوک از طلب صدق و شوق	کی بمطلوب رسی تا که نمیری نسناس
رو ز اخلاق صفاتش تو صفت پاکان گیر	چند چون بوده دون جوی ز شر بی بشناس

کی بروید گل توحید ز باغ دل تو
ای تا صفت خاک نگیری بشناس

بزرگی چیست ور رندانه می‌باش	بمعصومان چو معصومانه می‌باش
چو عقلت سر بسر در وسواسه	درا در عشق چون دیوانه می‌باش
چو دانستی دوبینی اعتبار است	دگر در خویش و بیگانه می‌باش
اگر جویای گنج بیحدی تو	ز معموری درین ویرانه می‌باش
اگر از هستی خود در حجابی	بیا با شمع چون پروانه می‌باش
عجب حظی است رفتن دان بهوش	تو هم ای باده پیمانه می‌باش

به استغنای مطلق یافتی راه
ای بر تخت دل شاهانه می‌باش

از حقیقت نکته گر جویی ای با هوش	بس ازین ره الفت بی سرو پا کوش

داری

افاد

از فساد کون و مین ار رهایی طلب است
حق ببین حق دان حق بین با غیر محجوب حق

خود فروشان در مغاک ترک و تنگ افتاده اند
حق فروشی در ره حق بهر اجری و مرد بس

ولی با قفس چون شد بسر شاه وقتی ای
گفتگو در سرا چون نشنیدی خموش



ز هم نفس افزون باش و مهر قفس
ز هم خویش بیرون باش و مهر قفس

گذار اعتبار خود رها کن
حباب آسا بیچون باش و مهر قفس

ز هر سو رنگ یکرنگی طلب کن
دو روی سوز چون نون باش و مهر قفس

گر انجائی تو از ویرانگی تست
ولی از عشق پر خون باش و مهر قفس

همه از بهر آن چه چرا می است
همیشه محو بیچون باش و مهر قفس

ز دون نفسی است اینجا مانده گیست
برون از بند این دون باش و مهر قفس

ولی این پیش و پس هر آن تو آمد
به نقد حال افزون باش و مهر قفس



دل سیاه چه داری بحسن وی بیا ص
مساوه بیا از این ب صفا جوی بیا ص

چو دل سفید شود از سواد خط دوست
چه حاجت است که باشی به جستجوی بیاض

بوحدت حق شود آشنا از خس و خار
سواد مطلب دیده دو رسوی بیاض

در آن مقام که بی گفت گوی می بردم
شود ز چوگان همت کشنده گوی بیاض

خضاب مطلب آری بخواه و تو
سواد معنی ز عنبای است موی بیاض

رفته ام در قعر دریای فقط
وه چه دریای پر ز ماهی فقط

با دو صد ناز از دم رزق یافتم
در کنارم ماندی ماهی فقط

بیقرار بها مانده در میان
ساختم با تنگنای فقط

غافل از مولا ز عقبی بیخبر
ای تو در فکر دنیای فقط

در گذر از این و از دنیا تمام
پس بود ای دوست مولای فقط

غافلی از مدعای سعی بد
حاصلی نبود ز دعوای فقط

دم مزن با سحر از دوی با رحمت سبب
بعد ازین در پیش کیمیای فقط

این ایام سر ماهی





در بوده بی سروپای خط

چه سود اگر ز سواد فنای پای خط — بکوش تا ز سواد بقای پای خط

شوی ز خوبی خوبان پای بند فارغ — اگر ز حسن ببینی رهایی پای خط

چنان بکوش که لذت جمال یکبار — ز حسن یار جهانی ز دوانی پای خط

اگر ز حسنت یکتای دل شوی آگاه — کجا ز شوکت اطلس قبای پای خط

گذار وعده فردا و بگذر از دی و ز — به من بدیده الحال جای پای خط

ز باغ جنت در خواب هم کجا بینی — به چشم حال که از دل صفای پای خط

ز راه لیک قدم منزل جنون بسته است
ولی تو آنچه ز طبع رسای پای خط



چند در بند پا و بهوی فرع — اصل بخت بین کو بی پای فرع

نقش پای نقشبند خود در پا — همه نقشی توای که دوی فرع

فرع بی اصل جسم بی پا — نیست جز اصل آبروی فرع

هر که در پای اصل است خویش — وارهیده ز جست و جوی فرع

اصل اصنام که اصل جمله بتهاست
رونموده ولی ز کوی فروع

حال تو نالان ز حالت ای دریغ	چند بند قیل و قالت ای دریغ
تن ور بها پیشه حیوان بود	دل کجا و این خیالت ای دریغ
در بلای هجر از جسم چو دوی	سو بسو راه وصالت ای دریغ
از نهال دیگران بار تقین	بار شک بار و نهالت ای دریغ
کرده عادت بخور آب و خور چو کاو	گر همین باشد کمالت ای دریغ
دانه حرصت مدام تن کشید	بسته شد زان پر و بالت ای دریغ
رفته در آینه مرشد بین	گاه در شک از جمالت ای دریغ

نیست واقف بید ای وحید
بی مثالی از مثالت ای دریغ

بجز حق نیست چون در کار عارف	دو عالم زان نباید کار عارف
سوای حق متاع دین و دنیا	نباشد هیچ در بازار عارف





161
97

بجز حق

۱۳۲
۲۷

ز غیر حق سراپا روزه دارد | بحق از حق بود افطار عارف
ز صورت تا درین گلزار معنی | بپای دل شده رفتار عارف
بظاهر بوستی از وجه باطن | ثمر آمد ز رمز اشجار عارف
ز تحقیق است نه از روی تقلید | انا الحق گو در و دیوار عارف
ز یکرنگی به نیرنگی فتاده | یکی شد سبحه زنار عارف
ز حجب اسما نها در گذشته | فروغ شعله اسرار عارف
قبای ایمنی در خود ز خود شد | بخود بیخود بود گفتار عارف
بود کم در احد گاه حقیقی | شمار اندک و بسیار عارف

ولی از دانه دل سر کشیده
بوجه خوشه صد انبار عارف

بود حباب چه بود یعنی سر آب مطلق | آبست در حقیقت ذات حباب مطلق
از پیچ و خمش آب نقش حباب بسر برد | وا شد چو پیچ پیچش شد آب آب مطلق
خود با خود است دایم ذات خویش قائم | از ضد و ند برآمد حباب مطلق



آب

اینجا کسی نگنجد حرف دوی چه سنجد | برخود چه آمد شد این حجاب مطلق
در راه دوست خود را از قید خود رها کن | این است گر توانی راه صواب مطلق
از خواب در نماند بیدار پیش بماند | آن را که وارهاند در خویش خواب مطلق
هر سالکی که کرد از جهان سفر و فاقه | معموریش وطن شد چون شد خراب مطلق
علم و عمل گزیر چون علم حال خیزد | این علم حال شود در فصل و باب مطلق
تا در حقیقت باغ یک آب بدی سازی
در وی باره گل شد گلها گلاب مطلق

بر بام دل کسی که شد از نردبان عشق | فرش نگاه اوست جهان جهان عشق
با عقل و عشق نسبت خاشاک و آتش است | جز دل نگشت هیچ کسی همنشین با عشق
از سر عشق عاشق و معشوق سر زند | جان ها فدای محرم سر نهان عشق
کوی حقیقت آنکه رسید آن جان بود | شاه جهانیان است اگر در بیان عشق
چو مرغ کودکی که ز روی قفس نشست | کی بند دام و دانه شود پخته دان عشق
غیر عشق هر چه هست شود نیست بی وجود

در ظلمت طلب کس نمی یابد ز خود بیرون نشست
چون خطا در ست ... سرمستی از سلطان



این گفت دل بسمع ارباب عشق

ای دلت توده دلبر ادراک / خلوت فکر بستر ادراک

در ره عشق کمتر از موری / خم عقل و سکندر ادراک

کی ز آزادگی خبر داری / بنده نفس و چاکر ادراک

باطنت تیره ظاهر آرای / چند تازی بر یور ادراک

نکته ئی در عشق بس باشد / در هم انداز دفتر ادراک

بس بود ای معرکه گاه
یکسر عشق و لشکر ادراک

قدم را که زنی درین راه تنگ / درین راه آه است اندر درنگ

درین راه مار است و موج است و بحر / درین راه شیر و نهنگ و پلنگ

درین راه نور است و نار است و نور / درین راه دار است و شور است و سنگ

ز خود رفته کار اصطلا است و شست / بخود ماند کار جهان است تنگ

بود ننگ ناموس با خود وی / خودی رفت هر که چه ناموس و ننگ

بجز اعتراف نکردی صفا   بهند و بکو دیده ام آب گنگ

مساوی البیت رجال معصوم وقت   چه اقوال روم و چه فعل فرنگ

برابر بود نزد اهل فنا   چه طلا چه خشت و چه لعل و چه سنگ

ایاغ می معرفت را بنوش   چه مینای می از مستی شرب و بنگ

ز باطن در آ و در آیین مداست   ز ظاهر بباطن چه دارم درنگ

صفا را صفا شو صفا بین همه   بیاور به پیشم دگر عذر لنگ

ازین بحر بیحد و پر موج و شور   بجز در حیرت نیاید بچنگ

در ادراک سر حقی ای وه

بجز زیرکی نیست کار هوشنگ



افتاد تا گذار دلم در فضای دل   هوشم ربود وسعت بی منتهای دل

با دل ز رفع شرک چه صحبت ار کرد   تنها فدای آن نشد جان ما فدای دل

از راستی است اینکه نگنجید در دو کون   بر قامتی که راست شد این قبای دل

جز لذت وصال تو اینش نیافتم   آمد بیاد زنا شنجر مدعای دل

تا در لقای دل شدم اندر فنای خویشتن / اندر فنای خویشتن دیدار لقای دل

از عاقبت یکتا دلی و یکدلی از حال دل / دل دلربای من شد و من دلربای دل

رو از جهات عقل و حال جهد بعشق / از شش جهت نگاه کن این جلوهای دل

بیگانه از یگانه و بیگانه گشت و رست

تا شد ولی بوجه درست آشنای دل



تمام ذاتم و خوبای ذات فی دائم / فراز حالت نفسی و شعور اثباتم

ز بود نسبه وحدت و وهم و فهم دوئی / بسوخت شعله توحید این ابتهاجم

تمام صورت از آن و معنی تمام / نماند شرک و گمان رسوم عادتم

بجز جمال حقیقت نماند منظوری / صفا ز هستی خود گشته همچو مرآتم

ز من نماند نشانی بجز نشانی او / فنا بدانم و باقی بذات بالدّام

ولی بباغ حقیقت ز شوق در شوقم

دوئی چو رفت ز دل رفت جمله اوهام

بجز آنچه ز رگ گل از پا بریده ایم / در حق بحق حقیقت حق جمله دیده ایم

جز معرفت متاع نداریم در بساط
از فرع بر اصل دل و جان رسیده ایم

با جان ما چو پیش نشستیم بی نقاب
حجب دوئی ز پیش دل و جان دریده ایم

از جسم جهت بی جهتی شد قیام ما
از خود رمیده ایم و بخود آرمیده ایم

انجا نجان که جمله جهان است بی جهان
در خویش دیده ایم نه از کس شنیده ایم

با ما بجز حلاوت و آرام کس ندید
حلوای قند معرفت حق چشیده ایم

پیوسته همچو نافه مشکین معطریم
تا بوی عطر وحدت یکتا شمیده ایم

در ملک یکدلی بیکران قلندریم
جان نقد داده وحدت عرفان خریده ایم

از ما بجز وصال مجوای فراق جو
شیرین لب نگار حقیقت گزیده ایم

تا دید شوق و عرصه آرام فرش ما است
تا از ریاض جان گل جانانه چیده ایم

جز حال حال نیست دی در کنار ما
از قیل و قال خویش همه وارهیده ایم

ما مکنان ملک عرفانیم
فارغ از کفر و دین و ایمانیم

همه مطلوب و طالب و قسیم
سربسر در وصف ما نیسیم

از حمد

نهم

قرب

از حسد نیست حرف جان صنمیم — چیست از جان که جان جانانیم

یا دُری از محیط توحیدیم — گوهری ز یکان عرفانیم

سر بسر گنج وصل و تسلیم — آفت فرق و بعد و هجرانیم

بی وجودی لباس ما گشته — از لباس وجود عریانیم

برده جان و دل و دیده ز پیش — فوق تزار و لیل و برهانیم

رفته از عقل و هوش و فهم و شعور — بی سر و پا مگر چه مستانیم

واجبیم از بدایت می پرسی — بصفت آیتی ز جو امکانیم

دلربای عروس حق و دلیم — مدعای گدا و سلطانیم

متخلق بخلق اللهیم — صحفها از زبان کنت بهتانیم

اول و آخر و نهان و عیان — غیر حق ای ولی نمیدانیم

من قصه کفر و دین ندانم — کم گو رحبان چنین ندانم

معنی است بصورت مظاهر — ظاهر ترازین دگر ندانم

جز مهوش و دل که دل ربود — همخانه و همنشین ندانم

جز فقر و فنا و محو و تسلیم | خود بین که وجود گزین ندانم
بحدی بحر چه قطره | وآن وجه وجود این ندانم

چون نیست وی و تو هم کجایی
تحقیق شد این جز این ندانم

نه این تسبیح و فی زنار دارم | به کفر و دین دیگر کار دارم
کجا با غیر و غیرت بسازم | ز هر سو جلوه های یار دارم
چو مطلق نیستم من در میانه | کجا بینش دیده کو دیدار دارم
فنای خود همین وصل است او دید | همین دیدار بس طیار دارم
بجز کار و فنا و فقر و تسلیم | کجا فرصت بدیگر کار دارم
درین کشش مرا بی اختیار است | کجا این شوق این گفتار دارم

وآریم چون وی در بحر تحقیق
ز تقلید ای پسر صد عار دارم

ای مطرب دل چو نی زو زمزمه زن | تا من همه تن جان گردم جان همگی تن تن



موجی بجود خبری صد بحر ز دل ریزی
بی تندی و بی تیزی بر سنن نستن

برزر ز جهانی تو یعنی همه دانی تو
چون شانه صفاتی تو این شد صفت بشکن

انسان چه بود جز او بحر است چون جوی
ای سرّ نهانی تو سر را بکش از روزن

تنگ است قفس هر جا خواهد نکند پرواز
فارغ بود از دعوا وارسته ز کرد و فن

بی تو تو همه اوئی زانست که خود روشنی
بحری چه شد ار جوی در آب خود تن زن

در هیچ نگه بین را بشناس نفس و تن را
این جان و دل و من را در هم زن و بر هم زن

از خود به هزار داری گوش شرک و چه انکار نشی
با خویش عجب یاری بی یار خود و دشمن

از لم یزل نه داده ی ما تفرقه نیست شادان
هیچی گره ای داری ز چیست بس این من من

بستانی از عرفان خود دری خود و دریا
ای مرغ ز باغ وصل چه جان کلخن چه گلشن مسکن

بجود هشتن آنی داری اثر از جا بنی
تا کی غم تنگ نای این شیشه غم بشکن

توحید همه هستی در هستی و بی هستی
بالای خود ار هستی نشناختی ای به تن

مشغول جهانی تو هر لحظه به بنیانی تو
بی شک همه جائی تو بگذار من و تن

از وهم دنیا کی خبر بین خود ببین در خویشتن
خود را ز خود بیخود نگر بر خود ببین در خویشتن

از رنگ خود بیرنگ شو بیرنگ با هر رنگ شو
فارغ ز صلح و جنگ شو بر خود ببین در خویشتن

با خود بلاهی خود بخود بیخود جدا هی خود بخود
در دود داهی خود بخودی بر خود ببین در خویشتن

گر جا بجا بانی بود با تخت سلطانی بود
جز حق همه فانی بود بر خود ببین در خویشتن

تا کی بجاه و مال خود در علت از حال خود
خود مانده با مال خود بر خود ببین در خویشتن

در فکر اینان وا مشو فارغ ز اصل جان بشو
ای آدمی حیوان مشو بر خود ببین در خویشتن

تا چند با چون و چرا عین است از جمله کو سوا
تو زیوری دون طلا بر خود ببین در خویشتن

در پرده هستی چه از اوج در پستی چه
بی معرفت مستی چه بر خود ببین در خویشتن

از عزت و ذلت برا از نیست و هست برا
یعنی ز بین علت برا بر خود ببین در خویشتن

از دام آرام کن ترک خیال خام کن
مرغ هوا در دام کن بر خود ببین در خویشتن

در عرصه میدان درآ از دام و از دانه برآ
کو خواجه و خانه کجا بر خود ببین در خویشتن

خود را ز جمله پاک دان برتر ز ادراک دان
بالاتر از افلاک دان بر خود ببین در خویشتن

از جسم و از جان برتری بر فرق جمله افسری
در ملک وحدت داوری بر خود ببین در خویشتن

ما جهد بلی را پیشه کن از شعر اندیشه کن
چون شعر جاده بیشه کن چون بنگری خود در بین

در بحر خود چو راکمر در خود همه او را نگر
در کل او را نگر بر خود ببین خود در بین

اندر مکان خویش نشستیم بی مکان
این بی مکان ما چه بود غیر لامکان

تحقیق دیده ایم علیم و خبیر و بس
آن بی نشان جمله بدید است بی نشان

از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خود
در ملک جان و تن نبود غیر جان جان

چون کودکان به لهو و لعب رفت این نفس
این نقد بی بها چه کنی خرج رایگان

جانان درون خانه و تو بیرون در چرا
بنشین درون خانه به جانان نگر نهان

از دولت حضور جدا ای تو هم خود
تا کی همیشه در پی دیدار بهر آن ما

از غم دل مجوی اگر طالبی صفا
در دل ببین جمال خدای جهانیان

بی هجر و وصل او همه بی همه بود
در چهره عیان ببین تو خود جا بیان

در بحر ذات سجده و تیر ای پاک
چون قطره شو ز زمین تا به آسمان

۱۷۱
۹۲

اینجا چنین آنجا چنان اینجا درون آنجا در آن
اینجا خود این آنجا خود آن آنجا حجاب اینجا در آن

آنجا منی اینجا منم آنجا روان اینجا تنم
آنجا کنی اینجا کنم اینجا در آنجا شد عیان

آنجا مه و اینجا مهوش آنجا شکار اینجا کمش
اگه نشد زین هیچکس آنجا و اینجا در گمان

اندر احد فصلی کجا بحری کجا وصلی کجا
فرعی کجا اصلی کجا اینی کجا کو جای آن

از خود گذر رو در خود و منگر بخود در خود تنها
زین هر دو بالا کن نظر اینجا منظور دان

هم موج و هم دریا خود او کثرت نما یکتا خود او
هم بنده هم مولا خود او باغ و گل و هم باغبان

هم باطن و ظاهر خود او هم اول و آخر خود او
مذکور و هم ذاکر خود او لیکن کجا ای خود آن

غیری نباشد غیر او در خود بخود شد ظاهر او
چون شدی دو در سیر او شد با او از او دور آن

بی تعین بخود گذاری کن
سیر در عین عین باری کن

عین بی نقطه تو عین تست
نقطه را دور ساز و کاری کن

چند منکر ز سر وحدت حق
منکری را گذاری کن

از دو بین و ز دو بیزار شود
ره بدر با قصد یاری کن

به پیش من

در اخذ عبارت انعد حمله عدد و
در حقیقت ولی شماری کن

الله خود چنین شد جلوه گر در پایه ها
ما و شما هم ای پسر یعنی همه ذات من

با جز لباسی پیش شاه هم از زوار خویش
سلطان و درویش یعنی همه سبحان من

دانا و نادان و رد گو باد و شنو ای چند را
خود آینه با و شما خود گفت انسان من

شاهی و لیکن شاه جان با همی و رلا مکان
گر رسته از این و آن از دولت عرفان من

با خود بخود با حیرا از خود برآ در خود در آ
ای قطره با اصل آشنا شو بحر پایان من

ای تن همه بس دل کجا این آب و گل کجا
مشکل کجا مشکل کجا آسان بین ایمان من

انظر همه معنی و بس تو بر شکر همچون مگس
از وهم خود در پیش و پس در این چنین حیران من

از بهر نانی چنین همچون سگان گردی حزین
بر همت سعد آفرین منصب و شاهی سلطان من

عالم پر از خرمی زین جهل خود گر بگذری
دیگر همه شیر نری ای حضرت انسان من

در دل در آ دل را بجو تن تن مگو دل دان مگو
ای خود سرا با عین او کو وصل کو هجران من

گر زنده دل شد با یقین یعنی همه اوست آن

دیگر وحدت گزین و بجو و بجو در جهان به بین

جانجانانی چه شد با جانجانانه بین
یا جانجانانی چه اهل خویش پیدا بین

جانجانانی اندر سر جوهر دانش در آ بین
فخرهای جانجانانی از روی حیوانی بین

جانجانانی و بی جانجانانی از غم خویش بین
گر جانجانانی باز داری این رها دانی بین

جانجانانی چو با جانجانانی ای اهل شعور بین
گر چنین جانجانانی چه بساط دانی بین

جانی آن باشد که جانجانانی ز جان سر بر بین
گر جانجانانی چه جانی خانه ویرانه بین

جانجانانی ز سودای جانجانان سپار بین
آن چه و این چه مصحف بین و آن سایه بین

حضرت انسان و جانجانانی به جانی می بین
خاک کن جانی و سر ز جانجانانی بین

حالت جانجانانه توحید و عرفان حاصل است بین
دولت جانی ز روی جهل و نفسانی بین

دور بین را دولت جاوید جانجانانی بود بین
کوته اندیشی و جانی دولت فانی بین

گر تو بی جانان جانجانانی های خود داری بین
دل کجا نفسی و نفسانی بی نام بین

دور بین را جانجانانی ز خرابی کم است بین
کوته اندیشی و جانی کم ز خرابی بین

شان و سبک این چنین و خر و خرها حسین بین
یا چنین جانی عجب بیمار نادانی بین

از خرد و خیره بری یعنی ز نفسانی و نفس
در گذر گر آدمی فنای انسانی من

به شادمانی و لیکن دو در و سر خود شی
یابد از سر در دل تو گر مرد سودائی من

عقل در سر بود در عشق شیدایی بس است
حالت پروانگی هر جان افسانه‌ئی من

چشم حق‌بین گر نداری از رو دم اکبر
جا بجا یابی ببین و جا بجا بینائی من

نیست جائی تو مبین من ای من
دشمنی و خویش من ای من

مطلقا نیست غیر و غیریتی
جز تو دیگر کیش من ای من

از تو پیداست بی تو ناپیدا
چه کمی و چه بیش من ای من

ظاهر و باطنم توئی بی شک
باعث رنج و نیش من ای من

بی تو مرهم تمام نیشی نه
با تو مرهم چو ریش من ای من

دمبدم از تو صد بلا دارد
تازه در تازه ریش من ای من

در حضوری تو غائبی است و
رو فنا شو ز بیش من ای من



آنچه در حد است بی‌حد است او
چیست غیر از آب با آب جو

از سر معنی سراپا بی‌حدی
رو بصورت کم نگر ای بیکجو

تو به تو وهمی تا بی‌حد اسی
او باو تحقیق و پیدا مو بمو

مو بمو هیچی تو از وی مو و بس
تو ز وهم خود بپی او کو بکو

تو بتو بی تو همه خود او بود
ای همه او دیده در خود شو فرو

ای سبو هی یخ همه آبی بمن
خود سبو در آب اندر سبو

صورت معنی است این عکس همه
معنی اندر صورت عکس او شود

از تعین صرف چون موجی او
اندرین بحر حقیقت شد فرو

ای همه بحری چو موج پریشانی تو
وا شو از خویش حبابا به همه آنی تو

ارچه رو بغره زبان از غم بحری در وصل
بلبل من همه گلدار گلستانی تو

ای گدا طبع چرا خوار و پریشان گردی
وارث سلطنتی باطن انسانی تو

گه خدا از دکیت راحه و دل افتاده
این همه بی سر و پا در غم یک نانی تو

پدرت مفخر و مسجود ملایک بوده
ای پسر شرم پدر دار اگر انسانی تو

وانگه از حرص تن آدم هوست دارد
زان بحیوانیت افتاده ز نفسانی تو

تن پرستی و دورنگی همه تن در تن
نه پی جان صفتی پرتو جانانی تو

هم از اینجاست که شیطان ره دین آمد
عقل ناقص که بدان عز و شرف دانی تو

همتی باید و دل همدلی همت شوق
علم تسلیم و فنا پیش بود از جوانی تو

همه جا رهبر و راه است و سراغ و منزل
طلب صدق کجا دم بقدم مانی تو

ای وصف دلی را سخنی صفا کند
تیره دل را چه اثر گو که کتب خوانی تو

تو در اندرون خود بجز تن بگو مبین بگو
اوئی تو در تو موبمو مبین آن تا بگو همین بگو

گو تا بوی بشنوا تو هی در بانک تن تنها بتو هی
دانا تو هی بینا تو هی بین آن تا بگو همین بگو

در خود بدید اصل خود در من تا فصل خود
بس عار از وصل خود بین آن تا بگو همین بگو

از وهم خود بیرون نشین چون قطره در جیحون نشین
بالاتر از گردون نشین بین آن تا بگو همین بگو

ای بنده مولا تو هی زان کل سیمای تو
هم موج هم دریا تو هی بین آن تا بگو همین بگو

زن

در غنچگی گل را ببین زان عشق بلبل را گزین — در چهرهٔ خود گل را ببین ما را بگو همین آن بگو
هم لفظ و هم معنی تویی تو جان تویی گر بی تو هست — هر که نبیند وی ببین ما را نگو همین آن بگو

چو دیده بی تو تراز یور بما هستی طلا
از خود ز جهل خود برا ببین آن نکو بشنو همین آن بگو

طلوع صبح معنی رو نموده — غبار ظلمت صورت ربوده
سرا پایم حقیقت در گرفته — دلم بر بستر عرفان غنوده
حجاب جان و تن از پیش شده دور — مرا از من چو شبنم دور بوده

نه بی جان و نه با جان گرفته در صرف
عجب حالی دلی را رو نموده

تا بحر وحدت تو در اظهار آمده — کثرت ز نقش موج پدیدار آمده
آن معنی نهفته که جانها فدای اوست — در صورت ظهور نمودار آمده
طوطی صفت در آینه عکس شخص دل — در پردهٔ خیال بگفتار آمده
عارف فدای خود شده و خود از خود بود — زاهد ز کفر خویش در انکار آمده



منصور راز بود چه نسبت که دم زند — خود دم ز انا الحق و بر دار آمده
منصور و دار و نغمهٔ او شور و گفتگوست — این گو مگوست که در کار آمده
گفتار عارفان مشکر چون خیال خویش — از حقیقت است که در بار آمده
از جامان سیر حق که ز جسم و جان گذشت — دلداده که در پی دلدار آمده
آن عشق صرف دل که سر بکیش پدید نیست — بر شکل یار رفته چو اغیار آمده
شیب و فراز چون چگونی و این و آن — در راه معرفت همه هموار آمده
از خود بخود کسی که ز روی یقین بساخت — از بار بود خویش سبکبار آمده
۱۵۰ افسرده که در پی دنیاست روز و شب — گویا سگی است طالب مردار آمده
تاکی بنحر هستی موهوم غرق باز — با فقر و فاقه ساز سزاوار آمده
بن طمطراق نفس که عالم اسیر اوست — در دیده حلاوت گل خار آمده
توحید را ندید و بسر سید شیخ شهر — در قید ریش و جبه و دستار آمده
با احد کل کسی که ز احد خودش رسید — از صلح و جنگ و وسوسه بیزار آمده
از بار بی سری و سری در گذشته است — از کار جمع و تفرقه بیکار آمده

سوسن کسی که درج در و گشت خود نماند | در عین قرب بعد بگفتار آمده

از گوهر خویش آنکه بتفصیل محرم است | بی شک جنید وقت چو عطار آمده

منکر مباش از خود و از غیر هر چه هست | این عالم ظهور بخذ از راز آمده

جز شعر آنچه هست همه فخر نفس تست | شعر است فخر دل که در اخبار آمده

جامه آر از آن عزیز لطیف است سر بسر | جانان برنگ و صورت جاندار آمده

در هند هندوی که بنان خفته است | انکار کرده و آن همه انکار آمده 9

سنج و و جست شاخ و گل و خار و برگ و بار
در دیده همه گلزار آمده



تا ز سوی خویشتن نگشته | سو بسوی محرم از پی شوه

غافلی از بو که تا کو می نشبی | ای گل من چند گل خوشبوه

چند گوی قصه‌های بس دراز | مختصر کن زانکه قصه کوته

تا به نیرنگی قفا و رنگ من | رنگها گوید زرنگ و بوته

مومنان نشنید گو صوم و صلات | هندوان اندر نو هندوه



جز حقیقت ای ولی در جسم و جان
در حقیقت مومن و هندو نه

ز وهم توست این او و بی و مایی ... تو ای نور ز نقطه کی جدایی
خودی تو ز وهم توست در تو ... ببین بیخود و خودی کو جز خدایی
به عین بیست غیری نیست اینجا ... تو ای قطره ز دریا کی سوایی
اگر خواهی ز خود سیر ناک مطلق ... ز دل کن دور رنگ خودنمایی
شنو از گوش هوش این امر توحید ... بجز حق در حقیقت تو کجایی
بجو درما خودی در روی سیر آیا ... برای درد خود بجو دوایی
ز غفلت شد فزون بیقدری تو ... ز روی معرفت بس بی‌بهایی
به اصل خود نظر کن تا چه چیزی ... نه از ناری نه از ارض و سمایی
ز خود کن دور این ما و شما را ... حجاب تو شده ما و شمایی
غبار این خودنما از دل بروبی ... شوی بیجا ان اگر از جان رهایی
درآیی در حریم وحدت صرف ... اگر از هستی خود می‌برآیی

قبای عنصری را گر دریدی
ترا ساتر ز تو موهوم پوشید

کجا فرعی که اصل اصلهایی
ز وهم خود نمیشد در بلایی

کجا بیگانه می‌یابی ولی را
بتوحید خدا گر آشنایی

از خویش اگر خبر نداری
مفلس صفتی که زر نداری

تا در پی عزّ و جاهی
جز حالت دربدر نداری

تا آنکه نه ز خویش واقفی
چون بی‌هنری هنر نداری

افتاده ز شور عشق غافل
جز سوز و غم بسر نداری

محروم ز جا بجان ازانی
از جسم بجان نظر نداری

در عالم تن چنین که شاهی
جز خطرهٔ غم گذر نداری

در کوچه عاقلان همیشه
جز صحبت گاو خر نداری

در بار خودی بماندی از شوق
ای خر صفت تبر نداری

در گلشن معرفت درایی
تا خود تو خودی اگر نداری

جبل

پیوسته ولی ز روی عرفان
جز صاف دلی کدر ندارد

بیخود تو خودی هر آنچه خواهی — در عالم جسم روح باشی
از خود چو شوی بسوی بیخود — هر سو که روی ببین براهی
جز وصل و فراق نیست مطلق — در بحر حقیقی مثال ماهی
گر خبر کنی همیشه باشد — تا بند خودی تو در گناهی
جز عشق نماند در دو عالم — شد کشتی عقل تا تباهی
با فقر مکو ز شان و شوکت — در چاه نه مکر به چاهی
از فرع به اصل خود نظر کن — بی دانه نه اگر چه کاهی

جز حق نبود و هویدا
هر که تو نه چه عذر خواهی

در وحدت خدای گر صرف شد جوانی — دیگر بوقت پیری شاهنشه زمانی
تا با غبار باخون حشر بیار بازی — غافل ز یار باشی خود را ز خود ندانی

در موج خود چو دریا در نیست بی تو پیدا
در خود ببین هویدا اسرار لامکانی

وارسته گویی‌ش دعوا زان عاشقی ز مولا
تا با علی بدنیا از حلقه سگانی

آن معنی است یعنی که اصل جان است
پیداست از نشانت اسرار بی‌نشانی

در خود اگر بجویی دریا شوی ز جویی
بیخود تمام اویی گر دانی ار ندانی

از علم رو نگردان توحید معنیم دان
با جمله باش یکسان هم ظاهر و نهانی

شبه تو چنین شد مقصود تو همین شد
بی تو تو ورین شد در خود بخود نمانی

ای بحر اصلی تو بنگر ز یکدلی تو
در خود ببین علی تو این جمله عین آنی

مرا با کفر و ایمان نیست کاری
ز آن و این همه ماندم کناری

نه با ره رسم اسم و جسم و جانی
رهی بو از مین مرا دلبر نگاری

نه از چیزی بچیزی رستم باز
نه از کاری بکاری وی بکاری

بجز حق آنچه میدیدم در سوخت
چو سرزد از دلم طوفان ناری

برآمد از میانه بیقراری
درآمد در میان ننگ و عاری

جز او موجود نتوان بد چو نیست
جز او بد نهان آشکاری

یقین کو همه عین است فی عین
ز عین عین شکر عین ازی

فدای خود شوی ای یک دلی باش
اگر افتد ترا در خود گذاری

چو در راه حق وحدت آمین شدی
کجا کفر ماند همه دین شدی

بود دین خاصان حق قرب حق
شدی مغز دین گر خدا بین شدی

بمعنی بحزاده ا یعز یز
توانی بصورت چه شد این شدی

به بیرنگی و مطلقی بوده
تقید گرفتی و رنگین شدی

زها بر اخلاق حق ای ولی
چو شیر و شکر جمله شیرین شدی

درهم و برهم زدم باد و سینی
جانجانانم نیسم نبد سینی

تا حق و حق سر بسر حق است و بس
غیر حق دیگر نباشد ای دنی

تا همانیم و تو خود از وهم خود
گر بسازی همچنان در بشکنی

هرچه میگوئی مساوی باشد آن — حرفهائی گفتنی ناگفتنی
میکنی معلوم تا خود چیستی — گر نقاب شرک از دل افکنی
غیر و غیریت نه بینی بعد ازان — شیشه بند آر خود گر بشکنی

از دکان بیخودی صرافی
از میان گردی متاع بردنی

تمام شد







هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

ترجیع بند



ظاهرش عاشقی و طراری / باطنش دلبری و عیاری
ظاهر و باطنش بهم بازند / عشق از روی عشق دلداری
در تماشای عشق با یکدگر / ظاهر از باطن است بر کاری
عاشق نامراد بیخود و مست / مهوش و شوخ و رند و هشیاری
او چو مسکین بیقرار و خراب / این عجب وار گرم بازاری
او همه بیخود و گهی با خود / این همه خود بخود خریداری

هستی و نیستی بهم سوزد | چیست این عشق شعله باری
عشق معشوق و عاشق این هر سه | خود بُدی در شمار بسیاری
خود بخود جلوه گر چنین نشسته | یار یار است نیست اغیاری

زانکه خود صورت است خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

صورت ما نمود بی بودی | نیست قایم بخویش مفقودی
قطره گی های همه چو حبال | نیست جز ذات آب موجودی
در لباس خلایق آن خالق | ساجدی خویش عین مسجودی
خود گدا نیست بشه مشغول | خود پسندی شعار مردودی
در حقیقت بود اقالیم | هر چه در عالم است مشهودی
غیر او ای ولی همه عین است | عابد است و صرف معبودی

زانکه خود صورت است خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

اندرین مرتبه خود دادست ببین
مغز فی مغز و مغز پوست ببین

بار آب است گر ز روی صفات
قطره و بحر و موج و جوست ببین

ما همه نیستیم شد تحقیق
هستی ما همه همو ست ببین

از پی آب یخ فسرده صفت
سر بسر آب اندر وست ببین

اول و آخر و نهان و عیان
همه او با همه در وست ببین

زانکه خود صورتست او خود معنی
لیس فی جبة غیر حق یعنی

آب در یخ بوجه یخ پیدا
یخ پی آب فسرده و شیدا

موج ها زاده هم خود دش
عین دریا و غافل از دریا

صورت قطره صورت آب است
زانکه آب است قطره قطرها

از پری و تهی چه سبوی
همه آب است این سبوی ها

در تقید مقید اطلاقی
عین خود در تعین اشیا

جلیست اشیا ظهور ذات صمد
ذات او در صفات ما و شما



ما داین جمله وصف او باشد — همه نقش غیر ذات ناپیدا

ظاهر و باطن همه دریاست — عین عین است غیر غیر کجا

زانکه خود صورت است و خود معنی

لیس فی جبه غیر حق یعنی



شوق توحید و عشق فقر و فنا — گوشه و حال و صرف بی پروا

همگی بحر لذت و آرام — از خودی بیخودی همه بالا

فارغ از نیستی و از هستی — وارهیده ز ضیق ارض و سما

از وجود و عدم قدم رانده — از فنا و بقا نشسته صفا

تا که هستی چو نیست می باشد — نیستی وجه بین و مولا

از بهشت و جهنم و میزان — نیست زانست هیچ خوف و رجا

متصف نیست کس باین وصفات — ای ولی غیر اهل فقر و فنا

زانکه خود صورت است و خود معنی

لیس فی جبه غیر حق یعنی



نیست غیری و غیر وهم و خیال | باشد اغیار او محال محال
زانکه لا ضد و ند با ذات است | لاشریک و مقدس و متعال
بحد و بحث و تعلق و هر رنگ | حد کجا قید کو چه رنگ و خیال
همه بعد هم صورت اشیا | رو و معنی همه بری ز زوال
در بر خویش هر که بیرنگ است | شد بصفا ز رنگ نقص و کمال
در خود از خود بیابد بین خود را | این چنین هر که دید گشت نهال
ماند تقلیس بهجر نادیده | نام این بد چیست عین ضلال

بیتی

زانکه خود صورت است خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی



ما چه باشیم هستی مطلق | نیست موجود غیر هستی حق
ما و من از میان شود معدوم | گر جهات صفات گردد شق
شد بتوحید و معرفت دانا | ماند در شرک در گمان احمق
اعتبار است صورت باطل | حق بحق ظاهر است این بر حق



چیست اشیا صفات ذات احد	در تقید خود آمده مطلق

زانکه خود صورتست خود معنی

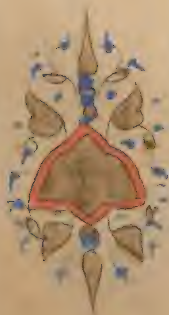
لیس فی جبته غیر حق یعنی

لفظ با اعتبار معبر است	همه معنیست آنچه در نظر است
در خود نیست جز خدا دریاب	من عرف شاهد چنین خبر است
محض اسمی و از مسمایی	اندرین بین کس که راست
آنچه منظور حس ما نظر است	ناظر وقت ذو نور هر بصر است
هر که از خشک و تر گذر کرده	آن گدا پادشاه بحر و بر است
هست معبود و رین نظر حیوان	این سعادت میسر بشر است
روز چشم ولی ببین در خود	همه حق است آنچه در نظر است

زانکه خود صورتست خود معنی

لیس فی جبته غیر حق یعنی

غیر حق نیست آنچه می‌طلبی	همه حقست چون بنگری



این کثافات را وجودی نیست — جز لطافت مبین اگر بینی
گر میسر شود نهال شوی — علم توحید و وحدت دینی
شاه وقتی بمن عرف میسار — چند در قید رسم و آئینی
اهل وهمی ز خود چو آزادی — مشکلی با خود است بی دینی
گنج آرام صرف دریایی — گنج فقر و فنا چو بگزینی
شو صفا از غبار خود بابا — از صفائی همه صفا بینی

زانکه خود صورت است و خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

گفتگوهای ما ز ما نبود — زانکه گویا بجز خدا نبود
ما و این گفتگوی ما معلوم — با بجز شخص عکس را نبود
موبمو غیر او محال آمد — غیر بینی تو روا نبود
موج از بحر چون جدا آید — عین فی عین ما سوا نبود
جز جدا نیست آنچه خود گشته — دور و نزدیک در خدا نبود



اهل دل داند این معمّا را | این سطر اهل لبس را نبود
هایی بی پا و این عصا و عصا | های بی پا مانخبر بلا نبود
فقر نامست غنای تام آرد | جز بفقر و فنا غنا نبود
مرد باید بشوق و درد تمام | در وجز خانه دوا نبود
سوی مصفا و صفت شرب | صافی بجر صفا نبود

زانکه خود صورتست خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی



احد بی یک و بدمی بینم | اینها جز احد نمی بینم
قایل و سامع و علیم و خبیر | غیر ذات صمد نمی بینم
صورت قید و کند من قانی | روح را قید و کند نمی بینم
غیر جانی که محو حق گشته | عارفان را جسد نمی بینم
ای ولی در محیط توحیدش | جسم و جان و ند نمی بینم

زانکه خود صورتست خود معنی

لیس فی جبه غیر حق یعنی

تمام شد
























هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

انتخاب قطعات

صدف سینه تا شکافته ام | گوهر بی نظیر یافته ام
گشت افلاس ما بدل بغنا | ظلمت ما ربود نور خدا

وله

نور خورشید جان هویدا شد | ظلمت لیل تن تبه ها شد
زان اضافات و رسم و رشته | خانهٔ ما محل نور شده

وله

برف در خود تمام آب بود
برف بی آب چون سراب بود

آب اگر در برف خود دانی
لیس فی جبه غیر حق خوانی

وله

هر که از خود خلاص میگردد
مطلب عام و خاص میگردد

ظلمت او بدل بنور شود
همچو خورشید در ظهور شود

وله

چند چون حلقه بر در آن باشی
در ته بار دیگران باشی

آدمی زاده چون شیر بیا
اندرین معرکه دلیر بیا

وله

ره نیک است با کسی ندهد
خار و گل را ز آب است مدد

نیک و بد را بجو وجودی نیست
خار و گل هر دو جز نمودی نیست

وله

خار و گل هر دو در یکی بودند
هر دو بیرنگ بی شکی بودند

چون سپهر پاک سوی پاک شد	مظهر فعل صلح و جنگ شد

ولـه

شیر و روبه چو خار و گل یکجا	درج بودند با زمین و سما
سرکشیدند چون زپابند آه	خبر یگانه اند بیگانه

ولـه

در جهان گر سکندری باشد	تیره دل کمتر از خسی باشد
زنده دل را بگو که تو شاهی	گرچه بر خاک کمتر از کاهی

ولـه

کیست در جهان غیر یار ثابت	نیست جانان سوای این ثابت
تو ازین جان و تن نه واقف	در مشی و زمین نه واقف

ولـه

هر که او پاک نفس ضبط نکرد	هرچه او کرد جز بخبط نکرد
نفس غالب چو دل شود مغلوب	دور افتاد طالب از مطلوب

نامد از حق چه کرد حق تقصیر | وله | نیست جز حق ولی سمیع و بصیر
چون علیم و خبیر نیست جز او | | چه گدا و چه میر نیست جز او

وله

گر کند عشق در دل تو وطن | | گر بود گلخنی شود گلشن
هر کجا شاه خیمه بر پا کرد | | بنگارزار روی صحرا کرد

وله

بی سری از بارها بسی نکو | | مرده را زکارها بسی نکو
هر که فارغ ز جان و تن گردد | | ای بها بارها و من گرد

وله

گرد خود گرد دایم از مردی | | چند در گرد دیگران گردی
نیست هر مرد اندرین گیتی | | گر بهی ز خود کند فردت

وله

هر که او از خود خبر نبود | | اندرین حلقه غیر خر نبود

بنجیر کم ز چشم بیجان است | نیست آباد شهر ویران است

وله

تو چو لفظی و معنیت مولاست | معنی تو ز لفظ تو پیداست
چون معنی ز لفظ خود آیی | قطره گیتی نماند دریایی

وله

دل بدست آر و بیغم از رشو | در پی آب و دانه خوار مشو
از اضافات رسم گر فردی | با توکل نشین اگر مردی

وله

چند در دام دانه و آبی | چند از تاب خویش بی تابی
دام بشکن ز پیچ و تاب برآ | بی حجابی از این حجاب برآ

وله

ای گدا بر امیری بابا | چند یاری به صبری بابا
اگر از اصل خود شدی ماهر | باطن خود ز خود مکن ظاهر

ولہ

نی زبانی حکایتی دارد | نه که از خود شکایتی دارد

هرکه از نی بسوی نایی شد | از خودی فارغ از خدا شد

ولہ

نور خور گر ز خور سوا یابی | این خودی از خدا جدا یابی

نور از خور اگر جدا نبود | در خودی زان سخن جدا نبود

ولہ

جای حق گشت اینکه با من | نیست جز حق درون نه با من

چون مقید فدای مطلق شد | خانه ما نماند از حق شد

ولہ

یافتم خانه را بجا مانه | زان نشستم درست در خانه

گفتگوی سفر شده کوتاه | ره نموده چو یوسفم از چاه

ولہ

مسجد و کعبه نیست جز دل من | جز خدا نیست هیچ حاصل من
باطن خود چو کافتم در خود | مغربی تو نیست یافتم در خود

وله

رفت از پیش نقش خود این چرا | شد فدای خدا خودی ما
جز خدا نیست حاصلم اکنون | بی غم هجر واصلم اکنون

وله

در دو شد دور ما دو ابدیم | خودیم رفت تا خدا دیدم
شد بدل خودی من بخدا | ظاهر و باطنم نماند سوا

وله

آنکه در خود بخود نهان شد او | از خودی خدا بود یکسو
نیست گشته ز خود سراپایش | مرده را از خود و خدا کم گو

وله

از گمان دم مزن یقین نبود | پیش ما جای کفر و دین نبود

با همایم مطلق و نزیهه | که بود جلوه گر درین شبهه

ولہ

این مقام منزهان باشد | کی درو جای اینکسان باشد
شو منزه ز خود بیا اینجا | ورنه چون سنگ بر مپا اینجا

ولہ

ما جدا از خود شناخته‌ایم | این خودی را تمام باخته‌ایم
خالص و مخلصیم ما از کل | نشناسیم خار را از گل

ولہ

هر که با جان جان رسیده بود | از دل و عقل و جان رهیده بود
پر شد از جان جان ز خود خالی | بی صدف یافت جوهر عالی

ولہ

صدف نیست از جوهر پر | هست هر ذره را فروغ از خور
حیف در باطنت گذر نشد | بخود از خود ترا خبر نشد

وله

تو همانی هر آنچه میجویی | عین بحری چه شد اگر جویی
جوی چو دور از بحر گرد آبی | از چه در بند خویش درمانی

وله

گر درین خانه شور شد چه غم است | گور تن گر به گور شد چه غم است
مرغ چون از قفس رهیده بود | بجای خود باغ و دشت و صحرا دید

وله

آخر این مشت خاک خاک شود | روی جان از غبار پاک شود
چون ازین ضیق تن سوی گلشن شد | محو در جان جان ازین تن شد

وله

چون به تحقیق معنوی دانی | بی تن و جان تو صرف جانانی
آنچه دانی تو زان جدا باشی | چند که عین و گه سوا باشی

وله

نحن اقرب و هو معکم گفت / دولت وصل هست اینجا مفت
چون ازین مفت غافل افتادی / بند بندی بنام آزادی

ولـه

این کمالت بجز خیال مدان / ده هزاری شدن کمال مدان
یکی دو مشو زده یک شو / علم وحدت بخوان و بی شک شو

ولـه

تا ازین خانه هجر را بردم / وصل را دست بسته آوردم
محض آرام فرش خانم شد / وحدت صرف آشنایم شد

ولـه

تا سر خود بریده میگویم / جامه تن دریده میگویم
آنچه گویم حرف جانان است / که در آنجا نه جسم نه جان است

ولـه

خانه عمر تو سه خم دارد / زانکه بنیاد بر دو پی دارد
زود بنیاد خانه آگه شو / چند بی راه بر سر ره شو

ولہ

من همانم مرا انچه منخواهم — از خود وادل خویش آگاهم
پاره کردم قبای موهومی — گشت معلوم رای مفهومی

ولہ

تا خودی با خدای خود دادیم — از خودی عو رود و دور افتادیم
خبر جدا نیست در خودم اکنون — فارغ از بار خود شدم اکنون

ولہ

مرده را بار بی خبری باشد — مرده را در دوی بیسری باشد
مرده آزاد شد ز حسبت قیود — مرده را نیست جان کجا بست جود

ولہ

نیست یک ذره با مرده بما — که در و کرده خود حقیقت جا
ای خوش آن نیستی که در حق شد — در تقید نماند مطلق شد

ولہ

اسمان و زمین درین دو آب	جمع بودند جمله در حباب
چون ز خانه برآمدند همه	ظاهر از باطن آمدند همه

ولہ

بی خلل آنکه نیست وسواسش	گشت یکسان غبار و فلاسش
خودی بیخودی نشاند در و	غرق در بحر شد سبوی او

ولہ

تا سبوی تهی خود دیدم	سر بسر آب بود بگزیدم
اسم و جسمش بجز نمود نبود	آن نمودش سوای بود نبود

ولہ

تا نشستم بخانه عرفان	خانه شد گشت خود ویران
تا که کارم بمعرفت افتاد	خرمن ننگ و نام شد بر باد

ولہ

کس نشد غیر معرفت یارم	غیر توحید نیست در کارم

در میان از همین کنون تماشایی نیست	در بزم عبیر جانبخشایی نیست

ولِه

با حقیقت دل تو مایل نیست	ورنه با من مسیح مایل نیست
از حقیقت اگر دوا نکنی	میبرد حوصله درد و ما و منی

ولِه

کافران کافریست میگویند	مومنان مومنی است میجویند
من نه مومن نه کافرم در خود	نه مقیمم و مسافرم در خود

ولِه

دل خود را چو آینه بازکن	گر کنی رو بروی او زکین
آینه چون بگل شود دیگر	ناکشیده میشود سراپا او

ولِه

چیست دل ای دلی که مرآت	که هویدا در وست کو د آت
روی مرآت را چو زنگ گرفت	جان ما را صفات مشتاک گرفت

ولہ

ظاهر و باطن حباب بین — همه از آب و عین آب بین
اول و آخرش چنین میدان — همه آبست از یقین میدان

ولہ

تا که توحید رو نمود بهم — بیم و امید را ربود بهم
غیر آرام صرف هیچ نماند — هر دو بستار تار و هیچ نماند

ولہ

علم و معلوم و عالم این هر یک — کیست آن نور دان از این بی‌شک
آن یکی را اگر ز خود دانی — بشنو اسم و جسم یکی با آنی

ولہ

۱۲۷ چون عبادت بترک عادت شد — ترک عادت عجب عبادت شد
چون ز عادات دور می باشی — ای پسر محو نور می باشی

ولہ

یا اگر نفس گر شهی باشد	در ره فقر ابلهی باشد
آنکه در راه فقر می آید	نفس را چاکری بفرماید

وله

آب در خود حباب می جوید	موج در آب آب می جوید
نشده دوا قطره از حبابی خویش	مانده از آب در سرابی خویش

وله

هر که از بود خود شده تاراج	او بداند حقیقت معراج
آنکه در بند جهل هستی ماند	رفت از اوج سوی پستی ماند

وله

تا که با جهل هستی خویشی	همه در بند هستی خویشی
چون ازین جهل خود خلاص شوی	محرم از حال عام خاص شوی

وله

در تن تو به من که جانی نیست	در مکان تو لا مکانی نیست

از مکان سوی لامکان باشی | بگذر از تن بجا بجان باشی

وله

بی نشانی و با نشانی تو | جان و تن چیست بجانی تو
از نشانت ترا نشد خبری | سوی باطن نکرده نظری

وله

کی سخن از شنیده میگویم | انچه گوییم دیده میگویم
هست تقلید کار صاف دلان | هست تحقیق کار صاف دلان

وله

چند در بند این زمان و زمین | شش جهت را گرفته جانشین
تا که برتر ازین جهات شوی | محو در ذات بی صفات شوی

وله

بده از دست دل بدست آور | تا شود در ره خدا یاور
دل بدست آنکه کرد او مرد است | ورنه چون یخ فسرده و سرد است

و له

هرکه او از خود و خدا خالیست | او نه فانی بنفس حق فانیست
صاف و پاک لطیف و صرف ذات | که منزه بود ز جمله صفات

و له

رو نمود و خدای ما امروز | شاه ما شد گدای ما امروز
از گدایی و از شهی رستیم | با خدایی و بی دلی بشستیم

و له

این بگشتند چون نشانه نشین | فارغ از خانقاه خانه نشین
باغ آرام و معرفت بگزین | چند اندر سرای کفر و دین

و له

آتش فقر و معرفت افروز | خرمن عز و شان شوکت سوز
جمله اسباب هستی موهوم | خیز و از پیش دل بکن معدوم

و له

خس و خاشاک تن چو رفت از پیش　　غیر جانان چه ماند ای درویش
خس و خاشاک تن ز دل کن دور　　تا منور شوی همه با نور

وله

متخلق بخلق یزدان باش　　چند باز هر سوی جان باش
همه اخلاق هستی وهمی　　دور کن تا ز خود خدا فهمی

وله

هستی وهمی تو پرده است　　چند در پرده منزوی ای دوست
دست توحید حق برآر ز خویش　　پردها دور کن همه از پیش

وله

همانجانی بی تمیزی این حیف　　شوهری گو زن بی این حیف
در کثافات شد عادتی　　زان بی رسم و با اضافاتی

وله

در حضوری تو غایبی از جهل　　در چه افتاده ای ز همت سهل

پرده از پیش دیده ات برداز	انیما در نگر همه دلدار

وله

کو بکو یار و سو بسو یارست	رو برو یار و مو بمو یارست
دیده معرفت اگر داری	یار یاری چرا که با یاری

وله

آن حقیقه بسیط بید امین	کل شی محیط پید امین
چند باشدت چرا و چون	هیچ جای مبین ز بیرون

وله

ذره نیست خالی از معنی	نیست بی وجه جسم و جان ز بعضی
همه را جان و تن از و باشد	چه از و باک جمله او باشد

وله

نی چو گل نی چو خار و چون خس	ما نه دشمن نه دوستیم بکس
در همه بی همه یکی بدیم	عین بسیار و اندکی بدیم

زادی از ان

وله

داده‌ای از دست خود نکویی را / کرده پیش عیب جوبی را
حیف از عقل و از شعور تو / شد ز کنش همه عبور تو

وله

خانهٔ عمر تو که بر باد است / نقش تر آب و سست بنیاد است
از غلط تکیه کرده بر باد / چه نشستی بجای بی بنیاد

وله

چند نازی ز دولت و جانی / فخر بر جاه و حشمت و شانی
آخر آن کو روان نشست در وی / که درانجانه شیشه باشد و می

وله

درگذر از خود و خدایی هم / قرب و همی این جدایی هم
غرق در بحر معرفت می باش / صرف فی صرف بی جهت می باش

وله

صاف و صرفی واز خودی بری و	نیست قطره خود تو یی جیحون
وهم تو صاف را چو دُرد نمود	این کلان را بهین چه خورد نمود

ولە

گرد موهوم ابر و از دل	باش بی وهم اندرین منزل
منزلت چون گرد پاک شود	بحلاوت نشین چه پاک شود

ولە

قصه‌های دراز کن کوتاه	ای گدا در نگر حقیقت شاه
چون شوی و بروی شاه پیش	تو که آنی که شاهی ای درویش

ولە

گر ترا از حال نیست آگاهی	سهل دانی گدائی و شاهی
نیست از جمله در امان باشد	از نشان کی درو نشان باشد

ولە

توبه کن از خودی اگر بکنی	وارهی تا ز وصف جان بتنی

چون نمانی تو مطلقا مائیم	در میان چیست ما یکی خبر بین

ولە

ما همه پاک و صاف و بیرنگیم	گرچه پیدا بصورت و رنگیم
صورت ما ز معنی مائیم	کل هستی محیط مولائیم

ولە

در دل خویش سیر باید کرد	چند در عین و غیر باید کرد

تا توئی عین و غیر میجوئی
چون توئی رفت بی تو تو اوئی

هیچ موجی برون ز دریا نیست	هیچ چیزی برون ز مولا نیست

در یکی بحر این همه امواج
باید گر خود غنی و خود محتاج

بعد مردن بلی کجا پاکست	خاک و خاک پاک دریا است

این چنین هر که از یقین دامد

جمع بی تفرقه دلش باد

گفتن و ناگفتن از او بین | بی زبانی به سخن بنگر بین

نائی ار نی ز دست بگذارد
نی بیچاره چاره کی دارد

گردن خویش آنکه او بشکست | برزخ قیل و قال در را بست

حال حال است نقد حال او
هست بی نقص این کمال او

وصل بی فصل شد نصیب او | شد حبیب آخر این رقیب او

جنگ ما شد بدل بصلح تمام
ماند ما را حلاوت و آرام

زنده کن دل که زنده دل شاهی است | زنده دل را بسوی حق راهی است

مرده دل خانه ایست اما تار
که بود پر ز گرد و از خس و خار

الهاو

اگه او محض پوست می بیند	کی ز هر ذره دوست می بیند
آنکه در پوست مغز خود جوید
وحده لا شریک له گوید
پرده نیست در میان پیدا	در طلا زیور است عین طلا
بنگر در تعین و در عین
نیست جز حجب و پرده ها بین
دیده تن دریچه روح است	کشتی تن برای آن نوح است
تا ز طوفان جهل در گذرد
رخت بر اوج معرفت ببرد
وله
چند بادیر و خانقاه شوی	غافل از شاه و جای شاه شوی
شاه در نیست تو بلعبه دیر
عین خود را تمام نیست غیر

غیر وهم تو هیچ غیری نیست　　ورنه پیدا کنشت دیری نیست

کل شیء محیط الرحمانی
کافر و کفر غیر دانی

کفر و اسلام را ز دل کن دور　　غرق شو موج وش قلزم نور

کفر و اسلام هر دو بند رهند
دزد و دزدان راه با وشهند

آتش اندر جهان کهنه فکن　　بیخ و بنیاد این ز دل بر کن

سیر کن در فضای جدائی
چند در ضیق عنصری مانی

پاک را پاک بین چو خاک مبین　　اصل خود را بغیر پاک مبین

صاف و پاکی اگرچه در خاکی
خاک گر رفت کی رود پاکی

گرم کن این تنور دل با با　　گر بخواهی حضور دل با با

ان قدر

نان بهمت درین تنور بکن
جای خود را درون نور بکن

بگذر از تن درون جان جا کن		باطن خود تمام پیدا کن

گرد ظاهر بروب از خانه
تا درآید بشوق جانانه

دست تو خالی از مراد تو		آن مراد تو در نهاد تو

در خود ار خود اگر نظاره کنی
بر مراد دل تو چاره کنی

چند گوییم از کون و فساد		با تو توحید هرچه بادا باد

بلبلان باغ توحیدیم
آن بگوییم آنچه ما دیدیم

داند او قدر آزادی		اهل غم را چه قدر از شادی

هر که در قید خود مدام بود

جز غم او را غذا کدام بود

چاه پری بود چو چاه عمیق
اندرین چاه هر که گشت غریق

روی بالا کسی نمی بیند
غیر آن چه رهی نمی بیند

نفس تا زیر دست تو نشود
از تو این بند و بست تو نشود

عقل تو تا مطیع او باشد
قول و فعل تو کی نکو باشد

آدمی کار آدمیت کن
دل صفا دار و پاک نیت کن

صاف دل هست غیر بست امید
که ندارد درو بجز حق راه

ظاهر و باطن تو پاک خوش است
پاک ز وصف اش جمال خوش است

چون ز راه صفا خود صفا آیی
بیخودی در خدا آیی

بیخودی

عیب پوشی شعار اهل دل است	همه صلح کار اهل دل است
آنکه در کل سبی چند آمند	ذره کی از وجود آیند
بسته قیل و قال بوالهوس است	همه حرفی ز حال خوان که خوش است
گر بخوانی هزار جلد از قال	درد سر شد اگر نداری حال
کشتی معرفت بدست آور	از چنین بحر هولناک گذر
بگذری چون گذار کشتی را	در میانه میار کشتی را
اول و آخر یگانه ببین	غیر مطلق همه بهانه ببین
بحر مطلق که بحر او جهات	اوست چون ذات جمله چو صفات
عین عین است عین این اعیان	که بود اصل هر وجود و جان

بلکه باطن تعین و عین ست عین عین است عین و عین	
عین عین است صرف احدیت	برتر از عین و غیر و ضدیت
هر که در عین عین فانی شد	جان و تن رفت جای بیجا شد
غیر حق نیست ذره پیدا	پس که بیند بغیر او ورا
غیر چون نیست پس تجلا که بود	در دو عالم بغیر خدا که بود
خاک خود را بخاک خود دادم	پاک خود را به پاک خود دادم
نی چو پاکم ولی نه خاکم من	اصل این خاک و اصل من پاکم
خاک پاک صفات من میدان	تخم این جمله ذات من میدان
هر که از سر من شود محرم	

در خدا ناپدید او همه عالم

هیچ راهی نزدیکتر بخدا جز ره بیخودی نشد پیدا

در ره بیخودی اگر آیی
قرب بی بعد را تو می‌شایی

تو که پیوسته در حجاب خودی آفتابی چرا نقاب خودی

پرده وهم خود ز خود کن دور
تا نپایی حجاب ظلمت و نور

قطره خود برای خود تو خودی غافل از خود بجای خویش تو خودی

از خودی گر به اصل خود نگری
فرع تو و هم تو از تو گذری

گشت عالم ز بین خلق خدا کرده در بند حرص و هوا

خویش

او محتاب بود به نفس خویش
تا ز حد پای خود نماند پیش

چند در گرد این جهان گردی	سفر از خویش کن اگر مردی

آنکه از نفس خود سفر گرد
در خود از خود ولی گذر کرد

چند با خلق با خدا می باش	با خدا از خودی جدا می باش

در حقیقت دمی گذار بکن
از خودی خدا اقرار بکن

همه در نیست و تو برون خود	نیستی محرم از درون خود

پرده خود ز پیش خود بردار
پای خود را درون خانه گذار

قدم تو درون تو اوی	شک شرکت برون تو اوی

گر بمعنی بطون خود بخود
می نشینی درون خود بخود

حی قیوم عالم و دانا	قایل و هم سمیع و هم بینا

غیر او نیست در همه اشیا
چیست اشیا که عین ذات خدا

جسم تو چشمه ایست نورانی — اصل این چشمه را اگر دانی

جای خود را درون نور کنی
ظلمت خود ز پیش دور کنی

ذات پاکی که بیحد و بیجهت است — فوق هر فوق تحت هر تحت است

همه ذرات کاینات در وست
چه ذره جمله ای ولی همه اوست

هرکه دل را پر از خدا دارد — خودی خود ز خود جدا دارد

در یکی خانه ای ولی دو وجود
نتوانند نور و ظلمت بود

دل ما خانه خدا گشته — از هوا و هوس صفا گشته

ظلمت خطره را درو چه گذر

شده از نور معرفت انور

هر که او نفس خویش زیر نکرد

عقل دل را بر دلیر نکرد

مانده در تیم جهل و ننگ ملوم

گشت از وحدت خدا محروم

صاحب خانه نه خانه

میوه خود خودی در اینجا

لذت میوه را اگر دانی

غیر او ساعتی تو کی مانی

تمام شد



الهیات رباعیات

سلطانی و تاج و تخت و شاهی هیچ است | یعنی همه فی قرب الهی هیچ است



در وقت کفن اگر کنی آنچه کنی
چون وقت بگذشت عذرخواهی هیچ است



ای خود ز خدا تهی سوای تحقیق | با او باقی بجود فنای تحقیق



از نقطهٔ هو بهو دوتای تحقیق
در خود بنگر که خود خدای تحقیق







عارف همه در همه او را بیند — بی بحر کی او هستی خود را بیند



از جمله صور معنی احد یابد
آتش چو بدید اگر سبو را بیند



از خود نرسیده بجائی نرسد — در لفظ ندید هر که او معنی دید



این مرز رموز عشق فکر نشنید
حل معنی ز حل لفظ است پدید



از نقد به نسیه آرمیدن تا کی — غیر از رخ آن نگار دیدن تا کی



از بیخودی ست چو خودی بیرون
بیهوده چنین ره دویدن تا کی



از رب خودی عکس خدایی آمد — در آب حباب کی جدایی آمد



از دیدهٔ معرفت چو بینی در خود
اوی است که در لباس مایی آمد



در خود چو بدیدم ندیدم جز او — چون پوست که غیر مغز خود نیست او

این قطره ز بحر ذات ای ابد اردبود
جز بحر روان نیست بی صورت چو

در فقر و فنا کسی که یکتا ماند
او رفت ز خود تمام مولا ماند

چون یخ که بآفتاب بنشست دمی
شد نیست ز خویش آب دریا ماند

در راه خدا فنای تو رهبر تست
گشتی چو ز خود فنا بقا بستر تست

از عالم خود هیچ ای پسر جز
انرا که طلب میکنی آن در بست

این جمله در و جمله بس اوست ببین
امواج نما بحر ای دوست ببین

بی اصل وجود فرع چون محال
بی مغز نماند است این تو ببین

تا کی ز فریب نفس شهوت بازی
روز و شب خود صرف لغویات سازی

قولت دگر و فعل دگر حال دگر

با اینهمه دانش خود می‌نازی

درمانده به بند حرص مشت گلی
شیری و چو روباه نداری دلکی

مردانه در آ اگر حلاوت خواهی
در عالم بیخودی بکن منزلکی

گویایی و شنوایی و بینایی‌ها
از پرتو روح تن شد عنایی‌ها

دریا یکی است قابل و سامع و
از او همه زنده این ماهی‌ها

از بادهٔ معرفت چو مستی سرشار
عارف که ندارد به سر و پای کار

در کار زکارهای عالم بیکار
آرام گرفته در بر وصل نگار

از فقر و فنا آنکه سر انجام گرفت
از خود برمید و با حق آرام گرفت

مرغ زیرک چو از قفس بیرون شد
دل از هوس دانه و از دام گرفت

تا سینه ز کبر و کینه آلوده بود
صد حیله اگر کنی تو بیهوده بود

بر صافدلی آمده موقوف همه
این حرف مگر گوش تو نشنوده بود

این خودی ز وهم بیخودی پیداست
بیکی مایی و تشنگی چو خودیست

از حرف این سراغ پیدا شو
در خود بنگر که خود خدایی خودیست

خود اوست ولی من که من میگوید
من میگوید و صد سخن میگوید

اندر دهنی تو و من دیگر نیست
تو پنداری که این من میگوید

او بی همه و همه از او پر دیدم
در ذره هزار جلوه خور دیدم

این قطره که صد بحر از او سر زده است
اندر صدف وجود چون در دیدم

خالی نبود مایی تو از اوی
در خویش بجو اگر خدا را جویی

٩٥

درج اند همه در وی و او در همه نیز
شش سو بنگر بجدی بی سویی

این جمله جدا از اوج سما تا به زمین
در وحدت بجدی او محو ببین

پیدا و نهان عالم پیدا و نهان
یعنی که ظهور مظهر اوست ببین

عالم که به علم خود عمل ننماید
جز رب دریا دگر همه کم داند

دریا که بی عمل از این علم فقط
در کل چو خبری به تبرک شک در ماند

این اوست که در لباس ما آمده است
یعنی دریا موج نما آمده است

پوشیده قبای خلق از خلوت غیب
کنت کنزا گفت خدا آمده است

هر گاه خودی عکس خدایی آمد
زان دیده او به لبس ما آمد

گویی که به بند خود گرفتارم سخت

داستن جو ورخود دریاهی آمد

در عالم روح کدخدای دریاب
بیگانه نما و آشنای دریاب

دریاب به بحر تو خود تشنه لبی
ای موج ز بحر کی سوای دریاب

این که در موج از خویش خوشست
در عالم خویش و مدهوش خود است

بیچاری و به هیچ تشنه شد
از شدت موج زار بیهوش خود است

بیهوده بخود تهمت هستی کردن
با خود ماندن خودپرستی کردن

یکبار شکستن این هستی خود
بهتر ز هزار بت شکستی کردن

از چاه خودی سری بالا کردن
آهنگ وصال حق تعالی کردن

از همت پست هیچ ناید کاری
اینها همه از همت والا کردن

سالک بتن و جسم و جان چاک زده | دیوانه صفت بسر غم خاک زده

وارسته ز بیم مرگ و امید حیات
این خیمهٔ دل فوق ز افلاک زده

از جسم بجان و جان بجانان که رسید | آنکو که همه در او و او در همه دید

از گوش بدیده شو اگر دیده بود
گو وعده و گو نسیه که نقد آید دید

جمعی که بخواب و خور چو حیوان ماندند | در بادیه تحیر پریشان ماندند

تا دیده جمال حق در آیینه جان
چون دیده ز دید خویش پنهان ماندند

در قید مقال چند ای طالب حال | حال تو پراگنده از این قیل و قال

این بیهده سلوک چند و چند تو همه
بی نفی خواطر چه گشاید مشکل

در خانه عاریت نشستی بغلط | عهدی بستی و آن شکستی بغلط

آخر چو ازین سرا روان خواهی شد
بالای تنگی خانه به بستی تو غلط

از پرتو جان جسم جمالی دارد | رنگی و نشانی و کمالی دارد

بی پرتو او زشت کلی بیهوده
چون مرده نه قالی و نه حالی دارد

آنها که بدنیا سر داده اند | پیوسته همین خوی آتش دنیا دارند

از غایت حرص در بدر گردانند
خود را چو سگی همیشه رسوا دارند

نزدیکی و پیوسته دم دوری را | داری سر جنون مهجوری را

چون عکس در آینه تو اندر بندی
شاهی گرفته کار مزدوری را

عین است هر آنچه در تعین دانی | ذات است صفات گفته او را خوانی

مطلق چو تقید آمد اشیا گشته

این قید چو رفت صرف مطلق باشی

زاهد نازد بزهد و با صوم و نماز — عارف نازد بوصل آن عمر گداز

عاشق نازد بجلوهٔ ناز یار

من با دل رفته و بحق مانده باز

آنکو که بسر داین چو دمی ابجدا — شد محو خدا نماند در بند سوا

در گلشن توحید فراغت دارد

بی وهم کشیده بادهٔ فقر و فنا

غافل مشو از فریب نفس سرکش — او را ز غرور راه چو مردان برکش

گر طالب آرام و حلاوت هستی

جامی ز می معرفت حق درکش

گر یکدم بادیه برآید چه غم است — در گور اگر گور تن آید چه غم است

بگشت چو آینه شود عکس بشخص

گر فرع به اصل خود درآید چه غم است

ای مرغ که آشیان جمال است ترا | جمعیت و معرفت دو بال است ترا

پرواز تو با هیچ نباید بسته
دریاب خود که این کمال است ترا

هر چیز و هر آنچه در جهان آمده است | از خلوت دل ولی عیان آمده است

در صورت هر مکان چو نیکو نگری
معنی است همه که لامکان آمده است

دریاب که در جای تو بی جایی هست | در خلوت مائی تو بی مائی هست

یعنی بلباس تو که یکتایی هست
دانایی و شنوایی و گویایی هست

در نقش به بین صورت نقاش عیان | از آینه نیست عکس روی پنهان

چون آلت تصویر در اینجا عدم است
صانع شده در لباس مصنوع عیان

دار السفر است این جهان فانی | با جمله مسافر ره یزدانی

بگوئی

تکلیف رسوم صوم ای متقی و　　　واجب کجا تو بر مسافر خوانی

وله

فانی شده را با سر و سامان چه غرض　　　با کفر چه مقصود و ز ایمان چه غرض

از خویش گذشته را که بغایت بحق است
با وحدت توحید و بعرفان چه غرض

تا دل بکدورات من و مائی هست　　　نفس تو بشهوات و بخود رائی هست

چون دل ز کدورات دوئی برگیری
این نفس دگر هرچه که فرمائی هست

تا آنکه غرور خودنمائی داری　　　با نفس سبیل آشنائی داری

بر اوج حقیقت نتوانی آمد
بر گردن دل بسی بارهائی داری

با غفلت شرک و وهم قانع چه شوی　　　غافل ز جمال صنع و صانع چه شوی

از راه حقیقت الحقایق نعمی
ز

خود گمرهی الخلق تابع چه شوی

دانستن خود فنای خود آمده است
آرام بقای خود آمده است

مردست کسی ز هستی خود موتی
برگشته اگر بجای خود آمده است

سلطان چه شود وقت آگاهی او
با بیخبری ز ماه تا ماهی او

با فقر و فنا شود مبدل بدمی
تاج و تخت و دبدبه شاهی او

هر کس که سوای معرفت یاری کرد
او یار برای خویشتن یاری کرد

یعنی که ز مغز هر که با پوست بود
او کار نکرد بابک آزاری کرد

رفتن ز صحبت نا اهل خوش است
پس آمدن از کشاکش جهل خوش است

از صحبت نا اهل ز بسیار معاش
با قلت عیش صحبت اهل خوش است

در راه خدا که خود پسندان خجلند | ناید به بیان است که چندان خجلند
از جوش خودی که آن عذابی است عظیم
گریان خجلند و خنده خندان خجلند

اطوار دوبینی که فریب بند است | آغشته به رسم و اسم و چون و چند است
زهر است شکرنما خیالات او
دانا داند برای نادان قند است

جز حق چه پدید آید از حق دریاب | آب است اگرچه شد گهر و موج و حباب
ای مظهر حق ظهور حق عین حجاب است
در کسوت پوست خود تویی لب لباب

کثرت همه وحدت است بی وهم یقین | الآن کما کان گواه است برین
بی وهم و خیال و بی جهت بی شک و ریب
بالذات و صفات محض سریر پاک نشین

از قول بفعل شو ز فعل اندر حال | ای مظهر حق ز حق تویی مالامال

وهم تو حجابیست بی وهم و خیال
از خود بخود آ که این بود وصل وصال

ای طالب یار تو مگر اغیاری
دلدار تو در تو و تو در دلداری

جز عکس و آینه بخود کن نظری
در صورت اغیار و بمعنی یاری

تا بسته قید دینی و دنیایی
اندر ره توحید چه سان می آیی

تا بستگی وهم و اضافات ترا
در وحدت صرف کی بود گنجایی

ذات است که در وجه صفات است عیان
در صورت عالم آمده جلوه کنان

موجود جز او نیست چه پیدا و نهان
حرفی است که گویند وصال و هجران

در موج و حباب جلوه گر آب بود
آبست که در یخ همه بر تاب بود

آبست که نهر و بحر و دریا محیط

با اینهمه گویند که نایاب بود

آزاده منم که بند کفر و دین هم
وارسته ز وصل و هجر و مهر و کین هم
بیخود شده تا محرم خود شده‌ام
یکسان شده جسم و روح و آن و این هم

شد مغز تمام عالم و پوست مرا
گفتن سخن از پوست چه نیکوست مرا
صاف از کدر وجود صفت بگذشته ماندم
هان در بر خود ذکر ولی دوست مرا

جان بدنت چیست بجز جان جهان
در صورت تو کیست بجز جان جهان
جانت همه تن شدت همه جان جهان
یعنی که کجایی تو بجز جان جهان

در ظاهر و باطن همه جا حق پیداست
جز حق نبود پس آنچه موجود نماست
دریا بمثابت آنکه بیچون و چراست
بی ما و شما بصورت ما و شماست

روح است که هم سایل و مسئول بود | روح است که هم جاعل و مجعول بود

در کسوت جان و تن بیکتایی خود
روح است که هم فاعل و مفعول بود

گو محرم اسرار نهانی خرد دل | گو مظهر شأن بی نشانی خرد دل

در ملک وجود ای دل کیست بگو
رهبر بمکان لامکانی خرد دل

تا محرم توحید خدا یافته ایم | از زخم دو کاکلی شفا یافته ایم

تا محو تجلی و حق محیط است بکل
زین روست که خود را همه جا یافته ایم

هرکه که ز بود خویش گردی آگه | یکسان یابی منزل و هم رهبر و ره

از قید تقید چو به اطلاق شوی
گویی همه مطلق است بالله بالله

چون فاعل و مفعول خبر از نیست دگر | پس فرح و جنت به که باشد بنگر

ادوار بس

هر که همه اوست بس که مؤمن که جهود
حقا همه هم اوست چه جنت چه سقر
عارف که خودی شود ز خدا بخشش بود | فانی کند و باز بقا بخشش بود
خود را برسان به ره اگر دردی هست
هر درد که باشد او دوا بخشش بود
کشتی چو ز خود فنا بقا باقی ماند | چون زخم که به شود شفا باقی ماند
بی شک میدان که اندرین نیست شکی
هرگاه خودی رفت خدا باقی ماند
دنیا سپری اندر و دهر پیوستی | هرگاه ز لطف بر سر قهر پیوستی
از خود بنگر حقیقت جمله عیان
چون قطره به موج از این شهر پیوستی
انسان نفسی است بر کد وی معنی | جانش پیدا ز نفخ هوی معنی
این ظاهر و باطنش چو آن کوه و یخ

آبی معنی و هم سبوی معنی

از آنکه قبای خودپرستی چاکست | اندر نظرش گنج دو عالم خاکست

با فقر و فنا و با غنا ساخته است
یعنی ز غبار آرزوها پاکست

عارف بخودی با خدایی بنود | چون آینه بجز صفایی بنود

در عالم خاکی و هوایی بنود
یعنی که به اوی لباسی بنود

ولہ

طالب که بمرشد نرسد بیکس ماند | افتاده بگرداب دوی چون خس ماند

بنگر که زتاب توجهی ها استاد
کاو رنجه بدارسید مومن بس ماند

عزلت زخودی خوشتر می باید | خلوت همه بی جان و بدن می باید

بی شک عملی همتی هم شوقی

بی آنکه درین مخمص سخن می باید

وله

باید که عمل بعلم همراه کنی | از روی عمل گدای خود شاه کنی
چون قول بفعل و حال باالله کنی
این قصهٔ طول خویش کوتاه کنی

او بی تو نباشد و نیابدم تو به من | من از ره خود باو رسیدم تو به من
از صورت خود بمعنی خود شده ام
در فرع به اصل ارمیدم تو به من

هر که ولی بنام نوائی بود | از کفر و ز اسلام ز خود خالی بود
اکنون بهمان حالت و وقت و حال است
با حالت و حالی که بابدالی بود

نادان که شده بوصف حیوان دریاب | جز درد سری نیست بنادان دریاب
ای آنکه شدی بزیر بار رستی

١٣٨
١٦٢
١٣٢
١٠٩

خبر لایق هاره است انسان دریاب

آنکو ز دوی رفت مدعوا نبود | او محو بحر جمال کبریا نبود

یعنی که خبر او نیست اگر هست درو
چون موج که غیر بحر پیدا نبود

چون نیست حجابی بود از معدوم است | بحدی اطلاقی حق معلوم است

هادان که نبادانی خود مفهوم است
محروم ز خورشید مثال بوم است

این موت و حیاتی که نباد خبر است | بیداری چون خواب ولی در نظر است

هاچون موجی که آمد از بحر برون
چون باز به بحر شد نه جایی دگر است

جز حق حقا که حق نباشد مطلق | بی شک همه حق و حق نباشد مطلق

بعضی که درین تنبل حق بحث است
دیگر سخن و سبق نباشد مطلق

باز نی

از تربت دل چو گشتی آگاه　　داری هوس سیر بی پی و راه

ریش تو سفید گشت چو موی تو
دل بی قوت تو بی قوت باد

بی فید که از خودی سراغی دارد　　بیخود نشده ز خود فراغی دارد

وابسته چو منصفانه بیند دل خویش
بیند که ز جور نفس داغی دارد

آنکه سگ کوچه ز حرص است و هوا　　دایم بغم و غصه گرفتار بلا

در صورت آدمی دریغست و
او را تو مگو هیچ ازین را خدا

در راه خدا ای سبکی را بگذار　　چون سایه ذره را همه سبکی بگذار

از فقر و فنا بود سر انجام اصحا
یعنی که فکر سبکی را بگذار

ای اهل سعادت به شقاوت چه شوی　　با خلق بکینه و عداوت چه شوی

از بهر حلاوتی است ایام حیات
بر عکس روی لب حلاوت چه سود

بر آب اگر رود خسی گویندش
بالای هوا چون مگسی گویندش

در عالم شوق هر که او این دل خود
گر زنده بحق کرد کسی گویندش

گر بیماری بتو طبیبان بسیار
گر راه روی به حبیبان بسیار

این طرفه که این هر دو نداری اما
داری ز ایام غصه رقیبان بسیار

از آنکه سگ و گربه گاو و خر و خوک
در لحم مساوی است غلام و چه ملوک

آتش صفتی است هر چه افتد سوزد
هر گاه با تمام رسد سیر و سلوک

با حق شده را که هیچ افزون است
جز لذت و شوق عیش غمخوردن نیست

این قطره جان که آن بحر جان است

از قید باطلاق چو شد مردان ما رست

از این مجاز رهاند و بهوش خویش است
با هوش حقیقتش به هم آغوش است

بحریست مدام گرچه در جوش است
گوینده این کلام خاموش است

با عالم ظاهر آنکه مسرور بود
از عالم باطنی بسی دور بود

بر باطن باطن نظرش کی افتد
بر ظاهر ظاهر شده مغرور بود

جایی که حدیث عالم و آدم نیست
نقصان کمال و وصف بیش و کم نیست

نی روز نه شب نه آسمان و نه زمین
نه عین و نه غیر و محرم و مجرم نیست

در بند خود و طالب جانان عجب است
از مستی شرب و تاک غافل عجب است

وابسته این حس مقید بودن
غافل ز جمال جانجانان عجب است

در آینه حسن مجازی بی شک — حسن احدی‌ست بی نیازی بی شک

محرومم نه و نیز نامحرم نه
در خود بنگر محرم رازی بی شک

تحقیق که بی تو تو نه دلداری — با شرک نه بتقلید چرا داری

چیزی که ز عرش و فرش و کرسی طلبی
در خود از خود چه نداری داری

شاهی امیری چه وزیری رخ — بی معرفت نفس شتری و رخ

در هر طرفی برای تو بیاراست
تا از خود و از غیر بمیری در رخ

ویرانه نمای عالم آباد توئی — شاگرد صفت آمن استاد توئی

هر دم که رقید عمر برباد توئی
در اصل بقید کار آزاد توئی

ما را که بخود نه نام و ننگی ماند — نی صلح بکس نه روی جنگی ماند

جز سبز رنگی که آن مراد دل بود
بی صورت و بی نقش به رنگی ماند

آنکو که بخود نیکی و نامی دارد
بی فعل و عمل فقط کلامی دارد
از نافهٔ جان بوی حقیقت نشنید
یعنی ز خودی خویش و کامی دارد

آنکو که ز جهل خویش معقول نشد
مردود ز دل فنا و مقبول نشد
از کشت حلاوت یقین و عرفان
بی حاصل و محروم به محصول نشد

شغلی که به اخلاص و به شوقی نبود
در کردن تو بغیر طوقی نبود
تا دل چو زبان یکدل و یکرو نشود
از ذکر که بزبان است ذوقی نبود

ای اهل حلال ما حرامی داریم
تو روزه و ما بروزه جامی داریم
یعنی دل تو بقید و ما این دل خود

وارسته ز قید ننگ و نامی داریم

صوفی که به مذهب خدا گردد جو　　گرداند ز جمله مذهبها رو

در بحر یگانگی چو موجی افتد

با جمله و بی جمله به بی سو هر سو

اینجا نه صفایی نه غباری باشد　　نی ضد و نه شرک نه کناری باشد

یعنی ذاتی و با صفات بیحد

حیثات و جهتهم اعتباری باشد

این نیست که این او شود و یا او این　　تاریکی و روشنی بهم نیست قرین

ظلمت عدمی وان وجودیست نبود

نابود همیشه بود و بود را بین

حق را جز حق کسی ندانست و ندید　　جز حق ز حق نیست چه پنهان چه پدید

غیری نبود که دارد این دیده دید

در کسوت خلق اوست در گفت و شنید

عمرت به زوال است و دایم کم کم / حرصت به ترقی است و افزون هر دم

غفلت غالب شعور مغلوب عدم / رحلت در پیش و وقت رحلت مبهم

فرزند و عیال و جاه و مالی است ترا / در عالم خواب چون خیالی است ترا

بیدار نه بخواب داری خوابی / پیشی بحساب بین کشالی است ترا

از خود و بر غیر نگاهی داری / کافر صفتی بکفر رائی داری

مخذول چو مشرکی اگر یک ذره / جز معرفت ذات بهائی داری

عارف که به شادی و بماتم نبود / حق بیند که غیر دائم نبود

یعنی به بقای ذات فانی ز خود است / در صف چو قارون و چو حاتم نبود

با ما نشوی تا که تو بیما نشوی / بی ما نشده براه یکتا نشوی

با های خودی و نیابی جایی
از جای خودی تا که تو بیجا نشوی

عارف که ز خود بسیر ذاتست مدام
جز ذات نداد از صفاتی پیغام

در کام ز کامهای دنیا بی کام
در نام و ز نامهای عالم بی نام

رو گو به کسی که راز دانی باشد
از جسم و ز جان بجانجانی باشد

جایی که نه اینی و نه آنی باشد
الان کما کان عیانی باشد

هر گاه که بازگشت این جمله بدوست
پس جمله خود او و دریا در و بحر و جوست

گو خوب و چه زشت کدام و چه نکوست
از رسم و اضافات گذر کن همه اوست

یکچند به شغل عیب‌سازی کن
گو من و بال نیست پرواز بکن

دروازه ما و من ز پیش دل خود

مسدود چو قید هست در وا زکن

با دیده بیا به بین به بینی با شمع
ارواح بحق چو نور شمع است شمع

این تفرقه در وهم تو باشد ور نه
جمع است دو عالم همه در جمع الجمع

آرا که ز اسباب خودی باری نیست
با کار خرد است و سر کاری نیست

اغیار چو دیمی خیال عدمی
اندر نظرش بغیر دلداری نیست

جایی که باختیار خود ماندن نیست
آن عاریتی است از خودش خواندن نیست

دل را بمجسی که داری به جهان
بر جاستی است وقت بنشاندن نیست

تا چند ظلمتی که نوری پیش است
غمگین چه شوی ز آنکه سروری پیش است

آزاده بر آه هیچ بنوند مکن
زان روی که زین سرا عبوری پیش است

ای سایه گرده گرد شاهی آرزو	بی مایه صفتی ملبس ماهی داری

بیرون مسکر مکر درون دل خویش
آیینه دل حسد نمایی داری

ای آنکه بذات در صفت تنا متناهی	مستغنی ز خالقی و عالی جاهی

در حضرت تو حاجت گفتن نبود
از ظاهر و باطن همه آگاهی

دنیا که بجز فسانه و افسون نیست	چون بنده در او کهی ز غم بیرون نیست

اهل دنیا اگرچه شاهنشاه است
از خطره و از فساد و شر مامون نیست

از سیم زری که میشوی المشغول	چون رفت ز دست زود گردی ملول

بهر گله فضولی و ملولی آرد
بیزار ز صحبت او است مرد معقول

از هستی خود ما که حجابی است ترا	پیوسته صوابی و عذابی است ترا

با خود همه این خیال خوبی است ترا
بیخود ز حسابی نه جوابی است ترا

تا زیست و با تماشای خود باری نیست
تا خود نشوی جدای خود کاری نیست

در عالم تسلیم و رضا و اخلاص
جز نیستی و فنای خود باری نیست

دانا که بکشف بی حجابی باشد
در ظاهر و باطن آفتابی باشد

نادان که بود بخود حجابی بی کشف
در آتش ما سوا کبابی باشد

کی گر زن پرستیم که هندو گویی
کی در پی ایمان که ز مسلم بویی

یعنی که از این دو آن جا هم همه
تاراج زدائیم و بنا در اوئی

ظاهر شده از باطن او جز من نیست
در ظاهر این منو جز باطن نیست

از دیده معرفت نگر بی شک و ریب

در خانهٔ غنچه غیر گل ساکن نیست

ای بیخبران خود کجایید همه
بیگانه نما و آشنایید همه
از بوش دو کائی صفایید همه
یعنی بخدا که خود خدایید همه

در عالم تحقیق خدا جز من نیست
شاهانه براورنگ بقا جز من نیست
وارسته ز عالم فنا جز من نیست
از من بنمود خدا سوا جز من نیست

در صورت ما و من بغیری نیست
جز جان جهان به پیش تن غیری نیست
تا نمود دیم و زبودش پیدا
موجود درین روح بدن کی غیرست

ذاتی که بفضل و لطف و احسان باشد
در عام و اخص و خاص یکسان باشد
با عین یگانگی و یکتایی محض
در آینه صورت انسان باشد

زانکه لباس حق دو پرستی نیست
بنیاد همه حق است و بحق در حق نیست

انسان که بغیر صورت حق نبود
داند حق است و اگر نباشد حق نیست

انسان که بغیر او مرادش همه هیچ
جز معرفت خویش جهاندیش همه هیچ

غیر از معرفتش که مغز هر پوست بود
مشت خاکش باد دانش همه هیچ

بر یک ز جمله رنگ می باید بود
آزاد ز صلح و جنگ می باید بود

مست از توحید و معرفت باید بود
فارغ ز شراب و بنگ می باید بود

از عالم فقر لنگ می باید بود
نی اهل بیاض و جنگ می باید بود

خم خم باید می حقیقت نوشید
فارغ ز شعور لنگ می باید بود

جز من نبود همدم و همخانه او
همخانه و هم عاشق دیوانه او

نی نی غلط است اینکه گفتیم تحقیق
او چون بحر است و من چو دردانهٔ او

تا از خودی خویش نیایی بیرون   از شرک دوگانگی کجایی بیرون

تا بین تو و اوئی او مائی نیست
اوئی نه توئی اگر ز مائی بیرون

در خود بنگر که جان و جانانه خودی   در مجلس خود چراغ و پروانه خودی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز
در خانه درآ که صاحب خانه خودی

چون قطره مباش در صدف شو در شو   خالی ز خودی و از خدائی پر شو

ای ذره بهر سو چه پریشان گردی
از ذرگی خویش برآ و خور شو

با وحدت صرف تا رسیده عارف   از سبحه و زنار رهیده عارف

از جسم بجان ز جان بجانان باشد

یعنی خود

یعنی خبر حق نشنید این عارف

از کفر و ز اسلام مپرس از عارف
جز باده و از جام مپرس از عارف

از تفرقه و خلل ندارد خبری
جز لذت و آرام مپرس از عارف

عارف که ز هر ذره هویدا یارش
زان مظهر دیدار در و دیوارش

یعنی که ز خود رفت و سراپا حق شد
با صوم و صلات و حج نماند کارش

عارف که ندید غیر حق کس موجود
جز حق همه پیش او سراب است و نمود

تکلیف صلات زان معاف است به او
در حق حق شد با که حق آید بسجود

از باطن اسلام فراری تا کی
بر ظاهر اسلام به خواری تا کی

ای بنده حرص از برای دنیا
در بندگی هشت هزاری تا کی

گیرم که اگر هفت هزاری گردی
آخر چه شود زانکه تو مشت گردی
از خواهش نفس که دهم اوست خیال
تارک شده اگر تو مردی مردی

گیرم که شهنشاه زمانی آخر
مشت خاکی و محض فانی آخر
با حشمت و جاه خود چه نازی بابا
با جاه و حشم حیف نمانی آخر

بشناس که غیر حق وجودت نبود
بی ذات خدا بود و نمودت نبود
از عالم خود هیچ نداری خبری
ای موج سوای بحر بودت نبود

خود را در خود گهی نبینی با خود
برخیز ز خود تا که نشینی با خود
در باطن تا طینت نکردی نظری
بیخود آنی چنانچه بینی با خود

از فرع اصل چون روان خواهی شد
از هستی خویش بی نشان خواهی شد

با تن چون تن بجان چو جان خواهی شد
با هر چه دلت نهی همان خواهی شد

با عین بمانده با سوای نرود
آرام گرفته در بلای نرود

زیور چو برفت کی طلا رفت ازو
گر یخ برود آب بجای نرود

گر صورت تن سراب گردید چه شد
گر خانه یخ خراب گردید چه شد

گر رفت بدان این شیوه خبر جانان
گر نقش حباب آب گردید چه شد

بودیم بظاهر چو نمودیم ببین
داریم وجود و بی وجودیم ببین

چیزی نشدیم تا بگوییم بتو
القصه همانیم که بودیم ببین

رفتم بطبیب گفتم از درد کهن
گشا دارو ز فقر و تسلیم کن

گفتم چه خورم گفت همین باد سنی
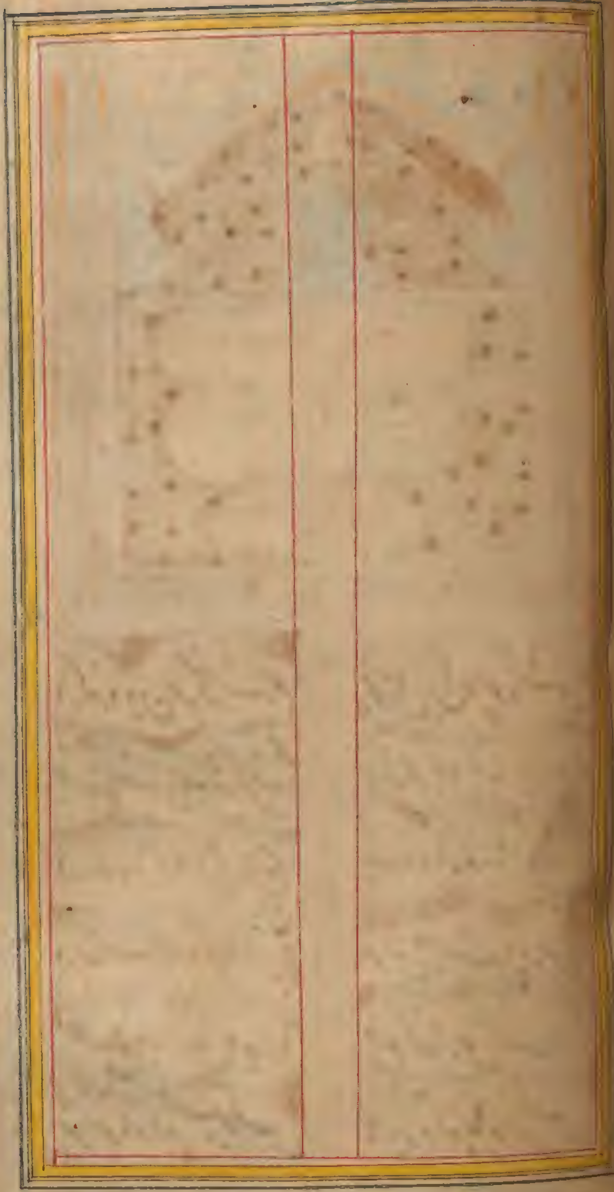
گشتم ز رهبر گشت از جان و تن

خرمن خطره سوختستم ببین — دیده حرص و حسیستم ببین

جان و دل را بدست جانانه

عاشقانه فروختستم ببین

تمام شد





هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

انتخاب شمس دیوان مولوی

دیوان اول

تا ز کفر و دین همه یکسو شده ایم | محو اصل این دو هیچو گشته ایم
نیست نقصانی چه شد گر هیچ دوام | زانکه محو اصل کلیا هر دو هم
در ربود از کفر و دین عرفان مرا | پاک کرد از کذب و از بهتان مرا
در لباس جلوه گر جانان بما | مومن و هندو همه حیران آن
مطلع دیدار حق دیدار ما | مجمع گفتار حق گفتار ما
تیر ما خر ماند اندر سینه کس | کار پروانه نیاید از مگس

زانکه بی من او من است اندر میم — برتر از روح و دل و جان و تنیم
آفتابم آفتابم آفتاب — ذره‌ها دارند از من رنگ و تاب
رنگ و تاب ذره‌ها از تاب من — هست و بود بحرها از آب من
بودها و هست شده از بود ما — هر دو عالم را وجود از جود ما
عالم پاک است از هر علم و جهل — در کشش کی فهم هر نااهل و اهل
رو فنا شو کن که تا حالت شود — حال حال از حال او حالت شود
چند منکر از طریق عارفان — عارفانه درک کن اسرار جان
ای خوشا مرغی که وارست از قفس — کرد پروازی بسوی باغ و بس
در گل دل ساخته شاخ گلی — کرده آرامی بر برگ سنبلی
زانکه مدهوش شده بوی گلش — دام او آن حلقه‌های سنبلش
سنبلش دامی و بویش دانه شد — مرغ ما بر شمع گل پروانه شد
بلبل جان عاشق این گل شده — باغ باغ از عشق گل غلغل شده
جمله باغ و راغ و گلهای جهان — خوشه چین خرمن گلهای آن

این عجب باغی که بی آب گل است / باغ بی آب و گل این باغ دل است

دل چو باغ و گفت و گوها چون گل است / گفت و گوها جزو و دل آمد چو کل

مظهر این گفت و گوها این دل است / زانکه دل خود سامع و خود قابل است

لیک از دلها بدل فرق عظیم / آن یکی چون زر دگر این کالسیم

سیم و زر این هر دو معلومات نیست / این همه نوران دگر ظلمات نیست

هر که را بر بام دل نبود عبور / گر ملک باشد فتاد اندر قصور

در قصور از همت خود افتاده / همچو آدم شو گر آدم زاده

مظهر ذات حق آمد ذات تو / لیک چون نفی است از اثبات تو

رو رخود بشناس ذات ذوالجلال / ای تو پیدا صفات بر کمال

هرچه او از یاد حق سازد جدا / تو مکن اصلا بآن دل مبتلا

ترک خویش و خانه بنود ترک تو / ترک تو رستن ز قید ترک تو

زانکه مشروک و مجرد هرچه هست / در نگر جمله ظهور واحد است

خانه چون صحرا و صحرا خانه کن / همتی در عشق چون پروانه کن

هر که شد تجرید از پندار خویش ❊ در بر خود یافته دلدار خویش
هر که از غیر خدا رو تافته ❊ ای ولی در خود خدا او یافته
صحبت دل را گزین گر طالبی ❊ حیف در دریای دل تشنه لبی
تشنگی بگذار یعنی هم خویش ❊ شو مجرد از خود و از کفر و کیش
در گذر از شرک و پندار و منی ❊ غافل از جان چند در ما و منی
غول از کثرت رنج ها فهمی مجو ❊ خلوت اندر انجمن آمد مگو
چون محمد از دل و جان حق طلب ❊ چند محجوبی ز دل ای بو لهب
دل صفا از صیقل توحید کن ❊ ترک پندار و از تقلید کن
خلوت اندر انجمن بگزیده ایم ❊ حق بحق در حق همه شی دیده ایم
شرک در خود نقصانی است سخت ❊ بگذر از شرک خود ای نیک بخت
چون ولی تجرید از تجرید شو ❊ غرق بحر وحدت توحید شو
هر که او از من عرف آگاه شد ❊ از فلاکت رفت و عالی جاه شد
ذات حق از ذات خود بشناخته ❊ در تقید زان مطلق ساخته

۱۶۸

مظهر بود بش چو بود خویش دید | پرده پندار خود در هم درید
شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد | آتشی در نام و اندر ننگ زد
مست و بیخود سوی میخانه شده | بر چراغ خویش پروانه شده
از سری و بی سری وارسته | از ریاض معرفت گلدسته
از خودی و بیخودی وارفته | در همه او بی همه او یافته
یافته نایافته داده بباد | یاد خود با یاد او داده بباد
نیستی فی نیستی گم گشته | هم ز قطره هم ز قلزم رسته
عرش تا فرش اندر پیش خود شناس | علم او پاک است از وهم و قیاس
همین ز حال دیگران خوشدل مشو | ای خری بر بار اندر گل مشو
ای که در چه چند محبوسی ز عنا | در چه ظلمت فتاده بی ضیا
رو براه طور موسی وار و بس | دم مزن از مصر فرعون این پس
چون نداری همت پروانه | لاف سوزش باشدت افسانه
پس محل بنشین ز عشق و درد خود | کم بکوب این آهن سرد خود

دم زدن از ماسوا بیگانگی است — ای یگانه این همه دیوانگی است

درگذر از دانه بشکن دام را — در فضای دل بجو آرام را

لامکان اندر مکانت جلوه گر — مرغ عرشی چون زمین گیری مکن

پر و بالت کو چه حیران مانده — بند دام از دانه در مانده

از مکان تا لامکان طیرانیست — از چه واده روی این حیرانیست

همین ز دام تن بر آ ای مرغ جان — تا کنی طیرانی اندر لامکان

رو ز خود تنها دار تنها بجان — رو ز جان در جان جان ای بیجان

گنج مخفی ظاهر از هستی تست — غایب اندر وهم در پستی تست

گر بهار حسن بیفشانی ز دل — کی بمانی در مضیق آب و گل

هوش توحید از دلم هوشم ربود — معنی بود من از بودم ربود

معنی اندر لفظ بوده جلوه گر — حل نکرده لفظ بود ما بخبر

چون ز بو و لفظ معنی کاستم — لفظ و معنی مغز معنی هستیم

معنی جان در لباس شد پدید — غیر معنی معنی معنی ندید

داده باد و قسمت از عز و غنا / معنی ارواح با اجسادها
اصل روح و جسم اصل اصلهاست / بی شک این ارواح با اجسادهاست
بی وجود روح خود ما جسمیم / چون که اصل اصلها پرداختیم
صورت ما صورت معنی ماست / نسبت صورت بمعنی زان بجاست
نسبت صورت بمعنی هر که داد / او ز صورت سوی معنی رو نهاد
معنی صورت ز صورت یافته / صورت معنی چو در خود کافته
کافتن در خود اگر باشد چنین / یافتن خود رو نماید بعد ازین
هر که او در فرع اصل خود بدید / از خودی و بیخودی مطلق رسید
خرم آنکو چون ولی دیوانه شد / بر چراغ معرفت پروانه شد
رفت از فهم و شعور ظاهری / هم ز اطوار سری بی سری
وا نماید در گلشن دل سیر او / فوق از جسم و جان شد طیر او
عاقلان رنگ و بو سنجیده اند / سر حقیقت را کجا فهمیده اند
کی بصورت محض سنجیدن بس است / معنی اندر صورتش دیدن خوش است

جسم صورت بین همیشه کور به | اهل صورت در مغاک گور به
گر نباشد این چه فخر از زندگی | گر ندانی شه چه دانی بندگی
باید اول شاه خود بشناختن | بعد از آن با بندگی پرداختن
پیروی انبیا این است و بس | مؤمنی این است و این دین است و بس
خوش دل آنکو پاک شد از ماسوا | دیده درد خویش درمان دوا
در صلات دایمو حاضر شده | بر جمال لم یزل ناظر شده
جنبش و حرکات دل دیده نماز | گاه در ناز آمده که در نیاز
چون نماز پاکی باطن پاک شد | در نماز دل از آن چالاک شد
پاکی ظاهر برای پیش نیست | پیش صاحبدل ضمیر آبی بس نیست
با دل چون از صنمهای بشر | پاک شد پاک است تا هستی ای پسر
پاک باید شد ز وصف خویشتن | تا نماند غیر دل یاد از بدن
زاب در وان مسجد دل چون وضوی | با صلات دایمو کن همدمی
پاکی دل بهتر از پاکی جسم | آن همه معنی و این محض طلسم

۱۱۳
۱۹۷

زان که بیت الله دل را خوانده اند ‎ ‎ عارفان در مسجد دل آمده اند

مسجد دل برتر از آب و گل است ‎ ‎ عرش متعالی چنین پیدا دل است

مسجد عارف همین جان و دل است ‎ ‎ مطلب و از دل او حاصل است

با نماز خویشتن در دل مقیم ‎ ‎ کی درون مسجد گل مستقیم

غافلان با آب و گل سازش کنند ‎ ‎ عارفان از جان و دل نازش کنند

حج اصغر صورت و معنیش این ‎ ‎ حج اکبر طوف دل آمد یقین

دل تهی از غیر حق این صوم ماست ‎ ‎ محو دل بودن بحق این صوم دوست

قصد در زنده دلی بر جا بود ‎ ‎ شوق این تن پروری بیجا بود

تن پرستان بنده حرص و هوس ‎ ‎ پیش اهل دل چه حیوانند و بس

زانکه حیوان کوته اندیش آمده ‎ ‎ دشمن بیگانه و خویش آمده

دشمن دل دوستدار تن شده ‎ ‎ در تن آرایی مثال زن شده

هرچه خواهی شو بیا چون زن مشو ‎ ‎ رو فدای دل شو و بر تن مشو

گر به سود آمدی سجودت کجاست ‎ ‎ هیچ میدانی که بودت کجاست

سود این سودای باطل باطل است | وانکه از سودای حق صاحبدل است
سود در سوداست از سودای حق | قطره نبود در این دریای حق
۱۰۳ پس در این دریا چو غواصانه رو | ای بغواصی ز رابعه کم مشو
۱۰۲ همت زن را ببین انصاف ده | آنچنین زن از هزاران مرد به
مرد بی همت کم از زن گفته اند | اهل همت همچو گل بشکفته اند
همت اینجاهست منظور ای پسر | قدر و قیمت نیست منظور نظر
بین پرواز پر همت تا فلک | تا ببینی فعل و احوال ملک
روز و شب خواب و خور در طاعت اند | فانی اندر امر حق هر ساعت اند
۶ ظاهر از افعال نیکو پاک دار | باطن از حق الیقین بی باک دار
ذکر غیر حق حرام آمد حرام | طالب حق ذکر حق دارد مدام
فعل حق و حال حق و فکر حق | یاد حق و درد حق و ذکر حق
هر دو عالم بی دو عالم حق ببین | جمله موجودات در مطلق ببین
لیس فی الدارین غیر الله و بس | پر ز حق در حق بحق بین پیش و پس

محو محو از محو خود پیدا بود		غیر ازین مکاری و دعوا بود

چند در ماضی و در مستقبلی		سخت از حالات حالت غافلی

مرکب دل سوی جمعیت بران		کل شیء هالک الا بخوان

مرشد صاحبدلی و کاملی		از علوم باطنی یک مجملی

طالبان را لازم آمد یافتن		مطلب دل تا توان دریافتن

اولیاءالله محبوب حق اند		بی تقید در تقید مطلق اند

رو درین محبوب آن محبوب جو		تا نیابی آب بحر از آب جو

بیکسی باید اریبی و هم خو بس		رو به بیها و همی بسیار ای نیک کیش

تا کنی معدوم این معلوم خود		محو سازی غفلت موهوم خود

شهرها و ملکها را کافهم		هر شی علم دل کم یافهم

عالمی را دیدم از برنا و پیر		در علوم ظاهری گشته اسیر

عالمی در قال بی افعال شد		در رسومات ای ولی پامال شد

هر یکی ناصح برای دیگران		ناصح خود یافتم کم ای جوان

پس نصایح را بگو تمثیل بگو / آنچه گویی از خود و دیگر بگو
هر چه گویی هر چه خواهی ای فلان / با خود و از خود مجو از دیگران
قیمت هر چیز دانستی چه سود / قیمت خود را ندانستی چه سود
خودشناسی مطلب از هستی نشست / ما نفی ما زانچه پستی نشست
همچو تو در شکل ظاهر عالمی / هست اما کم بود عیسی دمی
رگ مردن در کمین ما چنین / حال ظاهر کم به بین باطن ببین
هر که از زیرک تر کشاکش بیشتر / ترک کن از زیرکی ای بیخبر
پس بظاهر همچو گول و دنگ باش / تارک از ناموس و نام و ننگ باش
مرگ چون آید ز جان هیجان کند / این مراتبها همه یکسان کند
کار خویش و اقرب و فرزند و مال / از میان باشند چون خواب و خیال
بیشتر از مرگ مردن خوشتر است / اختیار و اضطرار دیگر است
پس بیا با اختیار خود بمیر / اضطرارت تا نگرداند اسیر
روز و شب بکوش در سودای حق / مدعا این است در دعوای حق

جو

هرچه خواهی خور ز غم بیا مخور	این صدف بشکن که باشد پر ز در
با فقیر و با غنی با بی نوا	زیر خاک آیند آخر مرحبا
بس برای چند روزه زندگی	چیست این درد و غم و سوزندگی
ترک دنیا کان راحت گفته اند	زیرکان این گرد از دل رفته اند
الغرض از ماه و من باید گذشت	هست یکسان خانه و صحرا و دشت
من کنون از این و آن بگذشته ام	هم ز جسم و هم ز جان بگذشته ام
رستم از حرص حیات و ترس مرگ	در گذشتم مطلقا زین ساز و برگ
عشق هوشم در ربوده ای فتا	کی نصیحت کارگر گردد مرا
هوش باطن عقل ظاهر در ربود	از نصیحت های اهل تن چه سود
چون خود خود را چنین دیده اند	عارفان در روح تن را دیده اند
چون تو پوشی جبه صاحب دلی	روح و تن یکسان نماید چون ولی
غیر عشق و عاشقی با اصل خویش	هرچه باشد غفلت است و رنج نیش
ظاهر و باطن فدا بر اصل کن	در نگر در فرع قصد وصل کن

الغرض زان پاک کن از غیر ذات — وارهی تا از حیات و از ممات
ماسوا جز اعتباری بیش نیست — بسته این وصف در اندیشه نیست
ماسوا چون اعتباری یافتیم — پی بدان بردم که من بیگانه‌ام
گشت یکسان خانه و صحرا مرا — دیدم اندر چون بیچون چرا
عقل در فریاد کو فریاد رس — عاقلا از رای ولی یک حرف بس
خورم آن جویا که خود را باخته — در ره حق الیقین پرداخته
خواب و خور را داده هم برهم زده — دفتر شرک و دویی در هم زده
رفته از راه صاف جسمانی تمام — محو اندر بشر روحانی مدام
از لطافت روح تن هم روح دید — کشتی و طوفان همه یک نوح دید
چون ثمر گشت ابر و سبب — کل شیء دید ای ولی در کل شیء
از ثری و ثریا وارهید — از حیات و مرگ دل آزاد دید
از طلبهای درست این حاصل است — این طلبها رهبر ملک دل است
در نماینده زرشک حق الیقین است — منتهای رتبه طالب همین است

جسم مغز روح و روحت مغز جسم | رو بکن معلوم تو سرّ این طلسم
در خبر اجسادنا ارواحناست | اصل این روح و جسد ذات خداست
چون که اصل اصلها پرداختم | هست بود جان و تن بشناختم
اصل خود بشناس آنگاه دوبس | لا یحب الله غیر الله و بس
خود محب خویش و محبوب خود است | یوسف خویش است او یعقوب خود است
رای مردی بحر حق نیست کس | ذاکر و مذکور خود خود هست و بس
محرمانه کن به اصل خود نگاه | خانقاه هست دیر و دیر خانقاه
گر بجویی ور نجویی خود خودی | چند وابسته به هر نیک و بدی
هر دو عالم مظهر ذات حق است | مظهر مطلق ظهور مطلق است
مظهر حق غیر حق چه بود بفهم | جمله اشیا پیش بحر حق حباب است و هم
حق بحق حق است باطل وهم ماست | فهم حق خود را بل این وهم ماست
او به لبس ما و ما پیدا ازیم | برف کی بی آب و ما کی بی ویم
جسم و جان برف چه بود غیر آب | این سخن دریاب ار حق رو متاب

جسم و جانها مظهر حق است و بس / برف عین آب بنگر زین سپس
هر که او از وصف خود فانی شده / محرم این سرّ به آسانی شده
محرم اسرار پنهانی دل است / فوق برتر از عرش سبحانی دل است
منزل صاحب‌دلان عرش دل است / عرش دل پیدا درین خشت گل است
نعمت کل شد مظهر عرش دلت / غافلی عرش است دایم منزلت
صحبت تن را بهل با دل بساز / تا درین محمود دریابی ایاز
خلوت دل بهتر از هر خلوت است / ملت دل خوشتر از هر ملت است
ساختم با دل بدل پرداختم / اصل و فرع جان و تن بشناختم
لیس فی الدار این هوشم در ربود / تا فهم در رنگ بیرنگ نمود
هو هو یم نغمه گوئی این نواست / این نوای لیس فی الدار نفی سواست
در لباس خود انا الحق گو خود است / عارف و هم مؤمن و هندو خود است
نیست اینجا جای عقل و فهم و هوش / در فنای خویشتن مستانه کوش
رهزن تو وهم و این پندار تست / از فنا لا آن این دل دلدار تست

شیشه پندار خود گر بشکنی | وارهی از عالم ما و منی
هر من را نفی قصد و آلت شود | فوق را از حالها حالت شود
وارهی از خویشتن و بیگانگی | همچنین با شمع خود پروانگی
الغرض از من عرف تصدیق کن | اصل و فرع جان ز من تحقیق کن
نور چشم خود ز چشم خود بجو | کل شیء فی کل شیء زان پس بگو
هر که او در کنه سر خود رسید | منزل خود زیر معراج دید
هر که با مطلوب دل شد مضمحل | رفت او خود ماند باقی دل بدل
چون ز قصد خود بمقصد پی بری | همتش قاصد شود در قصد کی
چون نظر آید خبر گیرد کنار | در حضوری عاشقی کفر است و عار
چون شود ساکن چو گل در بوستان | کفر باشد یاد کلی بعد از آن
گفت و گوی ماسوا از جاهلیست | عین خود دیدن سوا کار ولیست
عشق چون سازد بغیبت مبتلا | سر و باشد دم زدن از ما سوا
محویان در مکتب دل علم حال | کسب کردند ای ولی بی قیل قال

چون ز اوصاف بشر فانی شدند / نور اندر نور نورانی شدند
اهل نورانی همه نور آمده / از نظر او محو منظور آمده
چون مقام اندر مقام خود کنی / محو اندر صبح شام خود کنی
چند سرگردان بهر راه و طریق / در طریق خود گذر کن ای رفیق
این طریق و این ره و این منزلت / از صفای دل تو آید حاجت
هر یکی آینه محبوب خویش / طالب خویش اند و هم مطلوب خویش
هر دلی گنجی است لیکن گنج حق / قطره در بحر شان این نه طبق
هر یکی در ظهور شارق آیتست / مانده در ظلمات فرقت غایتست
همه آن و همه آن آن ما / در لباس جان ما جانان ما
حاضر و محضور یکذاتست و بس / واقف این سر نباشد هیچکس
هر یکی با شاخکی دل بسته اند / تخم نخل بارگی دانسته اند
رو درین تخم این میوه‌ها را ببین / این سواها عین خود بین بعد ازین
بعد ازین در کار دل سرگرم شو / بگذر از سختی سراپا نرم شو

ناظر شاخ و برگ و بر بود / عاقلی از تخم نخل این خبر بود

زور شاخ و برگ و بر باد ایساز / با چراغ خویش چون پروانه ساز

چند راه این در خیبر گشا / صیقلی کن بر دل کیستی نما

رستمی لیکن ز زورت بی‌خبر / چند گویی ای همه گنج هنر

چند داری هوش خود بیکار این / کار بیفرما و کار او ببین

بعد از این الصادق این هوش را / مبتلای هوش دل کن گوش را

گوش تو چون محو هوش تو شود / تا سخن را ای نکو گوش تو شود

چون سخن را ای فقیر آگه شوی / در دو بازار سر و پیمانه شوی

شاهد و مشهود خود بی تو تویی / پس بخود بردار ز پلک دار دوئی

عارفا در رکن حق الیقین / ذات حق از نور ذات حق ببین

چشم حق حق بین حق خود حق است / مدرک مطلق وجود مطلق است

ظاهر و باطن بحق بسیار و بس / تخم حق در کشت دل بیکار و بس

تخم حق حق بار آرد ای ولی / تخم حق چه بود بجز ذره ولی

عارفان

عارفان در بحر دل افتاده اند
از شعور جسم و جان آزاده اند

هر که او شد غرق در بحر علوم
کی خبر دارد ز راه و از رسوم

غرق بحرش بیش و بیش داند کجا
نیست اندر نیست در ماند کجا

حاصل اهل علوم معنوی
نیست غیر از حق اگر محرم شوی

ای زهی علمی که از معلوم او
بحر توحید را بیابی در سبو

غیر حق در تو ترا ننمایدت
این بصیرت دمبدم افزایدت

نور در نورست یار اهل علم
برتر از فهم است کار اهل علم

این بود موقوف بر فضل عطا
کی ز کتب رو نماید این ترا

علم دل در خانقاه و مدرسه
نیست آنجا جز خیال و وسوسه

سهل دان گر عالم مجهول شوی
بهر دنیا در بدر در جستجوی

علم از بهر همین آموخته
بهر این جیفه جگرها سوخته

دین بدنیا دل به نفس و جان به تن
در بدل کردن چه زیبد این سخن

خورم آن علمی که غیر از عشق او
ماند باقی هرچه آن برده فرو

علمها در بحر علم معنوی — محو و ناپیدا شده ای متقی
علم قال و علم فعل و علم حال — ظل این علم است ای صاحب کمال
پس کنی معلوم علم عاشقی — چند در بینی نفس فاسقی
علم گر از بهر جاه ظاهرست — در حقیقت در بکر در دبراست
علم و عقل و هوش ظاهر بهر سیر — یا برای رهبری جنباکرست
عقل محجوبی حجاب آمد حجاب — علم و عقل حس ندارد رنگ و تاب
دل چو حوض و این حواست جوبها — پر بود زین آب جو حوض ای فتا
حوض تو از آب بیرونی پرست — گر کنی خالی از این پس نادرست
راه این جوها به بند اول درست — در درستی کوش ای کاهل نخست
آنکه از آب برونی پاک کن — راه جوها پر ز سنگ و خاک کن
تا نیاید آب بیرونی درون — قعر حوض خود بکن ای ذو فنون
تا ز قعرش چشمه گردد پدید — آب خوش دمبدم باشد فرید
تا رصد شط آب خوش بعد از آن — تا ابد در باب می باشد روان

همچنین این عقل وین علم برون — که ز راه پنج حس آید درون

تا که دل زینها نگردانی رحیق — کی بعلم باطنی گردی رفیق

انبیا و اولیا این گروه اند — بعد از آن در علم دل بی‌پرده اند

محو کن از دل خیالات عدم — در طریق عقل شو ثابت قدم

عقل کی فرمایدت محجوب باش — عقل گوید همچو یوسف خوب باش

عقل کی در دام نفس آرد ترا — عقل کی در جهل بگذارد ترا

عقل کی رهبر شود سوی حسد — عقل کی سازد گرفتار حسد

عقل بیند دام را و دانه را — داند او فسون این افسانه را

کی ز عقل آید بجز عدل و صواب — کی ز نفس آید بجز ظلم و عذاب

نفست دیگر و عقلت دگر — هوشیاری دگر و غفلت دگر

عقل سازد پاک از چون و چرا — نفس گرداند بذلت مبتلا

هرچه گوید عقل زو مسکن همان — لامکانت تا نماید در مکان

عقل مشکلهات را آسان کند — عقل هر درد ترا درمان کند

نفس را مغلوب غالب عقل کن	تا برآرد نخل او از بیخ و بن
زشت باشد این عمل وهمی درون	غیر عقلت کیست تا سازد برون
در موافقت عقل نماید وصال	عقل گرداند تراجع با کمال
عقل نماید وجود از عدم	عقل حادث را نماید از قدم
ناقص عقلانرا ابلهی مردود گفت	عاقلانرا عارفی مسعود گفت
عاقلان این عقل را دانند عقل	علم محسوسات را خوانند عقل
عقل را محکوم این نیک ساختند	چون سگان با جیفه زان در ساختند
موشی در دست کافر داده اند	این دو کان مکر و فن بگشاده اند
عقل عقلت باز کل بیرون کند	حالت توحید صرف افزون کند
عقل کی خبر ز راه حق نمایدت	عقل نور معرفت افزایدت
جامع کلمات و مجموعه عقول	عقل کل آمد که اول شد نزول
چون ز غیب محض ذات ذو الجلال	بهر ایجاد دو عالم با کمال
نقطه کن را چو در تدبیر کرد	هر دو عالم بسته تقدیر کرد

عقل و دل را حاکم این ملک ساخت ‌ ‌ نغمهٔ کن را چو در عالم نواخت

هر یکی زان نغمه در رقص آمدند ‌ ‌ در سؤال و در جواب چون چندند

هر یکی با لذتی چون آمدید ‌ ‌ فرق‌ها در عقل‌ها زان شد پدید

آن یکی در نغمه آن در لحن او ‌ ‌ آن یکی بر بام و این در صحن او

اختلاف از نکته گر زان شان عیان ‌ ‌ آن یکی قانع به جسم این به جان

نکته گر از نکته گر در شور و جنگ ‌ ‌ عقل کل دارد از این اطوار ننگ

عقل را صلح کل آمد دل پسند ‌ ‌ بهر اهل نفس این آمد گزند

عقل و دل یکجوهر و یکجوهر دان ‌ ‌ وصف عقل و دل بپرس از عرشیان

عارفان حیران این عقل و دل اند ‌ ‌ عاقلان از عرشیان خویش غافلند

اختلاف از نامها برخاسته ‌ ‌ نامها این اختلاف آراسته

جمله اشیا را حجاب از نامهاست ‌ ‌ در مسما شو که بس آرامهاست

رو رها در مسما کن گذر ‌ ‌ این بود معنی وحدت در نگر

عقل و روح و نفس و جان و دل بمن ‌ ‌ اصل این هر پنج یکجوهر گزین

این همه پیدا از یکی جوهر شدند   هم ظهور و مظهر آن جوهراند
لیک در هر شیء به هر نامی جدا   جوهر اصلی شده جلوه نما
هر که بی پرده با صاحبش ای ولی   رسته از غلوکی و گشته غنی
وحدت اندر وحدتش آرامگاه   در گدا باید همه آثار شاه
زیر و بالایی نه بیند بعد از این   آنچه و بیند همه بی آن و این
این چه و بران چه و ساز و فدا   بگذرد هم از فنا و از بقا
هر که با فرعش بود پیوسته دل   باشد از اطوار خود دایم خجل
کثرت اندر کثرتش پیدا بود   زین عمل او تا ابد رسوا شود
که چو مومن که چو کافر باشد او   چونکه نفسش عقل او برده فرو
دشمن عقل اند این قوم العزیز   سخرهٔ نفس اند خود میکن تمیز
زین عملهای دغل و شرم دار   شرم دار از فعل زشت ای هوشیار
ناقص العقلی چه گویم من ترا   کامل العقلی بجو از وی دوا
نخل عقل عقل پس با شاخهاست   هر یکی با شاخ شاخش مثبت بالاست

۱۰۷

ابلهانه دامن عاقل مگیر — احتراز از خلوت برنا و پیر
مرد عاقل گر بود طفل و جوان — بهتر از پیران اهل نفس دان
نقص عقل است غول راه دین — صحبت این غول را کمتر گزین
صحبت احمق فزاید احمقی — دانش از دانا فزاید ای تقی
صحبت کامل ترا کامل کند — با حلاوتهای دل شامل کند
مرد آخربین بود دانش فروز — حالت شب داند از حالات روز
در بهار او بر خزان دارد نظر — در خزان بیند بهاری جلوه گر
کو نکو بیند فسادش بنگرد — اول از ایوان عمارتش بنگرد
جهد در اول کن آخر به بین — رفته رفته در دل و خد نشین
حیف باشد این چنین عمر عزیز — باختن در عشق هر جوز و مویز
این جمال ظاهری فانی نماست — گرچه عکس نور نورانی خداست
محو حسن این چنین از احمقی است — زان نپاید دل بی کار عشقی است
شخص را در عکس دیدن خوشتر است — حسن باطن در لباس ظاهر است

در جمال ظاهری وای پسر — آن جمال معنوی را در نگر
عاشق مشت خیالی احمق است — عاشق عکس جمال آن مر حق است
دانش آن باشد ز باطل تا بری — پرده اوصاف بشریت دری
در نشان جمله بینی بی نشان — محو ذات بحث باشی جاودان
خواجه رو در بحر معنی غرق شو — فارغ از هوش و تمیز و فرق شو
جهد کن در عشق کم جو صوم و نوم — ذره عشق به از صد ذکر صوم
فانی اندر عشق شو تا صوفی شوی — درج در اسرار اطلاقی شوی
غیر عشق و عاشقی گر سرورست — از برای رمه چوپان گری است
کس نفهمد این سفر رشد بدان — گفتگوی عارفان جز عارفان
گفتگوی زاغ داند زاغ را عنکبی — عندلیبی را بپرس از باغنکی
از کمال و جهل و نادانی همه — غافلند از سر پنهانی همه
این جهان چاهی همه تاریک و تنگ — چون دل چه قبادی بیدرنگ
گلخنی را همچو گلشن دیده — وصف گلشن با گلخن نشنیده

وای بر عقل و شعور و فهم تو / خانهٔ تو گرد و ویران وهم تو

مرغ لاهوتی تو یعنی که دل / بهر دانه شد بدام آب و گل

وارهان از قید آن این مرغ را / تا کند پرواز بر اوج سما

روح اندر روح بیند باز خویش / در بر خود یابد آن دلدار خویش

پاک خود را از میان باز و فنا / محو گردد از خودی اندر خدا

مرغ جان از جسم بدانی ست پاک / عارفان دانند زین چند نیک عارف و

روز قید جسم بی قید آنه وار / سوی عشقستان جان شو ای کبار

۱۱۴
۱۰۰

گر این هنگامه برهم میشود / نیل تو هردم ازین کم میشود

مرگ با تابوت چون بند دو تا / از تمان ناله و چشم خند و ترا

آخر از هستی خماری در سر است / کو تن را کو زخاکی بر سر است

آخر این جسم تو در هم بشکند / خانهٔ محسوس با هم بشود

آخر این گت همه برکت برد / پرده تقیید تن از هم درد

در گلوی خود کشن آرد بهرت / خشت و سنگ و خاک گردد لبر

آندم این حاجت نماید همچو جاه — گر غلط باشد بآخر کن نگاه
آخر اندیشی رفیق خویش کن — فکر زاد راه را در پیش کن
زاد راه خود بکن زنده دلی — زنده دل گر میکنی صاحبدلی
دائما در زندگی دل بکوش — با جهان و اهل آن کمتر مجوش
بیشتر از مرگ مردن خوشتر است — لذت توحید بردن خوشتر است
اغنیان را مرگ بر قاتل است — شربت قندی بهر اهل دل است
انتظار مرگ اهل دل بود — دائما ترسنده او جاهل بود
مرد آخر بین چه اندیشد ز مرگ — با نوا دارد همیشه ساز و برگ
بل بسی محظوظ از مردن بود — کی دلش مایل بغم خوردن بود
غم کجا دارد گذر در گرد او — بحر او انبار غم برده فرو
محو فی محو است با توحید حق — وارهید از خوف از تأیید حق
جهد کن در زندگی ای مرد کار — تا نمانی عاقبت رسوا و خوار
این لباس عاریت عاری بود — کی ازین خیمه وفاداری بود

ازین وفاداری

بان وفاداری مخور زین مشت گل ‌ گر بجوئی رو بجو از جان و دل

جان دل را پاک کن از حب تن ‌ تا نمانی وقت نزع اندر محن

در ره حق درگذر از خان و مان ‌ تا بیابی خانهٔ دار الامان

چون تهی خالی ز خود بیزار از خدا ‌ مغز جمعیت بود این ای کیا

پس بجمعیت بکوش ای جان من ‌ بادهٔ وحدت بنوش ای جان من

درگذر از جمله عادات و رسوم ‌ ترک کن در جوشش گنج علوم

در نظر منظور دل باطر ببین ‌ ظاهر و باطن بیا حاضر ببین

جمله اشیا مظهر شاه ای بهوس ‌ حاضر و ناظر بجز حق نیست کس

حاضر و ناظر چو نبود غیر او ‌ کفر باشد رو بکو دانی از او

ماسوا الله را وجود نیست هان ‌ آنچه غیر از حق بود فانی بدان

فانی اندر فانی آمد ماسوا ‌ نیست موجودی بجز ذات خدا

او تعالی مطلق و بی‌حد است ‌ لا ضد و بیچون و مانند و ند است

زان درکش عاجز آمد فکر دل ‌ فکر آب و گل در اینجا مضمحل

در رگ سجده بیش کی فکر ماست | فکر ما جمله در آنجا محو و لاست
مطلق و منزه‌ست لا محدود و بس | ساجد و سجده‌گه و مسجود و بس
این جهتها دیگران دیگر ببین | از تصورهای خود برتر ببین
این تعین و هم معدوم آمده | صورت او جمله موهوم آمده
چون تعین‌ها همه بدی عدم | پس چه باقی ماند جز ذات قدم
جهد کن آن ذات سجده را چنین | مطلق و سجده به تجریدی گزین
بیشتر بنشین به الطاف او | تا فقر از لطافت الطاف او
چون تو این عنوان نشینی بافرا | لذت و شوق و حلاوت بی شمار
هر دم و هر لحظه افزون میشود | قطره‌ات در قعر جیحون میشود
جهد کن تا حالت الله شود | منزلت نیز کماکان نه شود
تا ز مغز معرفت آگه شوی | آگه از اسرار شاهنشه شوی
زود تابی از شک و شرک و خیال | محو ابی اندرین شهر جمال
ذات سجده خود بخود دید انجود | بر جمال تیز خود دید انجود

این همه آرایش و رونق بدن … با تن روح است آنی صحبت سخن
تا نباشد روح در تاب وجود … هست جان کی از کجا این رنگ و بود
تا نباشد فیض او اندر زبان … کی شود ناطق در اسرار نهان
تا نباشد آن او در این ما … کی هنر گردد این آیین ما
تا نباشد او نباشد این بدن … چون نباشد که گوید ما و من
تا من قایم به او ئی وی با است … رونق جام و سبو کی بی می است
گر نبودی او نبودی جسم تو … بی شما هستم نبودی باسم تو
گر نبودی او نبودی ما و من … بی روان جا کیست با این بدن
گر نبودی او که کردی گفت و گو … گر نبودی گل که دیدی رنگ و بو
رنگ و بو از گل پدید آید بدین … گل درین گلشن نباشد همچنین
آن گل رعنا که یکتا آمده … اندرین گلشن هویدا آمده
گلشن از رنگ گل آمد گلشنی … گل نباشد گر نیاید گلخنی
الغرض این جنبش و حرکات تن … از لطافت روح آمد بی سخن

این کثافات بدن ای اهل راز | در لطافتهای او فانی بساز
با کثافت کم بخویش بجان من | با لطافت باز ای سلطان من
از لطافتها لطافت حاصل است | از کثافتها کثافت واصل است
با کثیفان کمتر آ زنهار هین | از کثیفان جز کثافت کم ببین
فیض الطاف لطیفان در نگر | کسب معلومات شان کن ای پسر
صرف کن در خدمت شان نقد خویش | در لطاف جهد کن از حد بیش
روح تا چون پاکی شد دو چار | خار زار تو شود زان لاله زار
منت خاکت چون بال شد مضمحل | بعد از آن بید کیمیا سازد خجل
لاله زاری چون ز خاکت سر زند | خاک تو پهلو بلعل زر زند
چون تنت را در رباید اصل جان | تن نماند آنچه ماند روح دان
فانی اندر روح چون جسمت شود | در مسما محو این اسمت شود
جهد کن با صحبت روح ای ولی | غالب آید بر تنت از یاد لی
هرچه بینی روح بینی بعد از آن | بل شوی با روح گم در جانجان

این کمال و غایت توحید نیست / تا نقی با رنجه تقلید نیست
بی تقلد توبه کن از فعل بد / تا نباشی پیش دل مردود و دور
پیش دل شرمنده و رسوا مباش / مدعا این است در دعوی مباش
تا که مطلوبت ز هر سوی پسر / پیش تو باشد همیشه جلوه گر
رفته زان دل را گذارت شود / بر تر از روح و جسد یارت شود
الغرض این جسم و این فهم و شعور / محو کن در اصل روح ای اهل نور
جسم کم بین روح بین باش ای کیا / تا که جسمت در دلت گردد فنا
در همعنی بین کوشش خیال ان / تا ز چشم تو توهی گردد نهان
این خودی با بیخودی بر هم بزن / چون خودی هم چو گل شود در چمن
هر که بنود آگه از اسرار خویش / هست حیران در کمال کار خویش
ابدا واقف ز هستی خود / فارق اند جاه و هستی خود
مانده سرگردان این هستی چنین / ای ندیده پست و بالای درین
پست بی بالا محال آمد محال / این بی آنت خیال آمد خیال

رو درآینت آن خود دیده بین — درد کو درمان خود دیده بین
کار فردا را بیا امروز کن — روز کن شبها بیادش روز کن
کار فردا ساختن امروز خوش — جان و دل درباختن امروز خوش
طالبا گر طالب ذات حقی — مایل اسرار جمال مطلقی
پس ترا باید چنین هوش درست — تا درآیی در ره حق چست چست
هوش خود را کار فرما همی — رو بدست آور دمی عیسی دمی
از طفیلش تا بمطلب سیر سی — چند بر دریا فتاده چون خسی
عقل کو تا دستگیر ما کند — زانکه سلطانی وزیر ما کند
گر بجویی نعمت صاحبدلی — عقل و دل را کار فرما چون ولی
درگذر از خویش و از هستی خویش — الحذر از راه و رسم کفر و کیش
محو بیحد باش و از حد درگذر — در جهان خود بیجا خود در نگر
از حد و بیحد فراتر کن نگاه — خانقاهت هر دو دیرت خانقاه
خورم آنکو وقف از وصل خود است — فارغ از هجران و وصل خود است

غیر حق موجود چون آمد محال / وصل و هجر اینجا چه باشد جز خیال

در نظر منظور دل شد جلوه گر / جلوه گر دور بود از ما خبر

بی خبر اکنون چنین افتاده ایم / گرچه از بند خبر آزاده ایم

جان با جانان جانان جان شده / هرچه در فهم نگنجد آن شده

این زمان آن من در خود کشید / جان و تن جانان من در خود کشید

تا کنون بی جان و تن دم می زنیم / از دم حالات دل کم می زنیم

قدر ما جز ما نداند هر کسی / همدم آتش نگردد هر خسی

مبتلای عشق اسرار خودیم / عاشق خویشیم و دلدار خودیم

در تعین عین ما پیدا شده / بر کمال سر خود شیدا شده

واله و شیدای خود و بیخود خودیم / بنده و مولای خود و بیخود خودیم

از زبان حق سخن گو آمدیم / نی مسلمان و نه هندو آمدیم

بی جهان و با جهان بازیگریم / گاه شاه وقت و گاهی چاکریم

نی جهودیم و نی چون مؤمنی / برتر از جان مانده یعنی فی ز

گاه چون محتاج و گاهی از غنی — گاه بی عین که افتاده در پی
این نبی با نبی حق بود — جنبش تقیید از مطلق بود
مطلق ما از تقیید رو نمود — عقل و هوش ما ز ما مطلق ربود
قادری قدرت عالی خویش — هرچه خواهد میکند ای پاک کیش
از تعین سر کشیده عین ما — بر دریده پرده ما بین ما
گاه از تن جان کند که تن ز جان — که جهان پیدا کند گاهی نهان
پادشاهی ما و شاهی پادشاه — عکس نور راوست نور مهر و ماه
هر دو عالم را وجود از جود او — عابد و معبود و هم جو و بحر و جو
این و آن ما همه او آمده — آب در ما هستی جو آمده
برهم و درهم دم ما و منی — کشتیم کشتیبم کشتی شکنی
پیشتاز ابیست وای از این — جان و تن در باخته کو کفر و دین
حالت حالات ما گر بشنوند — شبلی و منصور ز غیرت شوند
نی و می هشیار و نی مستیم ما — هرچه میگویند آن هستیم ما

از حیات و مرگ مردان رسته‌ایم | بی بهار و بی خزان گلدسته‌ایم
اصل و فرع ما درون اصل اصل | گم شده هجران ما در وصل وصل
ما بجان جان نیست لیکن جان بجان | جلوه گر شد به پیدا و نهان
خود ز خود هنگامه برپا کرده | جلوه کرد در پرده و بی پرده
پرده او این ظهور او شده | ظاهر اندر پرده نور او شده
نور حق کی پرده خود بر درید | نور حق جز نور حق ظلمت ندید
در لباس ما همه حق آمده | مو بمو زان در انا الحق آمده
ما چون محو او همی او شده | جمله اجزا زان انا الحق گو شده
مست از جام عرفان خود دم | گاه جان گاه جانان خود دم
وحدت آباد دلم منزل شده | از خودم کام خودم حاصل شده
گاه از حق گه بحق گه در حقیم | غرق اندر قعر بحر مطلقیم
قول و فعل و حال عالم این چنین است | در طوافم جمله افلاک و زمین است
بی‌خبر از حال ما خاکیان | در طواف ما همه افلاکیان

با می علم و عمل ما آمدیم / در دیار شوق یکتا آمدیم
جان ما کاید شه از باغ حال / مظهر ذات و صفات با کمال
علم ما سرچشمه این علم‌ها / منبع این علم ما سرّ خدا
ما همه نوریم اما نور حق / گاه موسایی و گاهی طور حق
اینقدر از هستی ما را بود / بی وجودی ما فنیم اندر وجود
از وجود هستی خود رسته‌ایم / تا به لامحدود مطلق بسته‌ایم
جان ما در بحر توحیدش گم شده / جام ما اکنون خم اندر خم شده
از بیان و از عیان برتر شدیم / در دیار بیخودی او در شدیم
عاشقانه جان فشانی میکنم / تا ندانی قصه خوانی میکنم
شمه کردم رقیم از حال دل / آتشی افتد درون آب و گل
این دو عالم نیست باری دو دری / در بباید عقل و هوش عالمی
گرچه نطق عارفان بس دلکش است / شور و شر آن همه چون آتش است
عارفان گر سوز دل پیدا کنند / هر دو عالم غارت و شیدا کنند

عارفانه رو بغارت سازکن — بال و پر دارچی چنین تن وازکن
چند سرگردان بهر دشت و گذر — درگذر از خویش و در خود درنگر
جان تن در اصل جان فانی بکن — عیشها با خویش پنهانی بکن
کار عارف جهد کن در کار دل — تا بیابی قربت دلدار دل
دل پرستان اینچنین تا بدین — وصف اهل تن در ایشان کم ببین
رست از خود در تقید هر که دید — خوشدل انکو از خود اندر خود بدید
ان رسیدن چیست خیره بد وهم — مغز وحدت این بود در خود بفهم
بقیم از لیس فی الدارین بس — در تعین با معین عین و بس
پوست از مغز است مطلق مغز پوست — شو بجو و یعنی که او با او در اوست
نیست اینجا فصل پس وصل از کجا — چون نباشد وصل پس فصل از کجاست
جز خیالی نیست هو دای کیا — وصل و هجر اینجا نباشد مطلقا
از دو بین تا هست شو وصل و فراق — در دلش باشد نفاق و اتفاق
او ز نزدیک است نه دور ای عزیز — غیر حق غیری نباشد کن تمیز

نی بعیدست و قریبست آن ودود | پس کجا وصلست هجران را چه بود
ظاهر و باطن بکاری بیش نیست | هر دو عالم اعتباری بیش نیست
حی قایم بر وجود و موجود و بس | قاصد خود آمد و مقصود و بس
در لباس خلق جویای خودست | آن تماشا و تماشایی خودست
نیست اینجا وصل و هجران در میان | از زبان بگذر در آ اندر عیان
شهر بیز یکی دل یکرنگ هاست | اتصال و انفصال اینجا کجاست
چون ز اوهام خودی باشی برون | وصل هجران را نبینی اندرون
از خودی خود خودت آزاده دار | دل ز علم و جهل صاف و ساده دار
واقف از هستی خود و بودن خویش است | کی چنین وسواس بنمودن خویش است
رنگ بینی عقبه سخت آمده | این نصیب عام بدبخت آمده
رنگ بین پیوسته با شور و شر است | زانکه در باطن همه کور و کر است
محرم این مرشد بیرنگ بین | آن چه در یاد او از وجه این
کی برسم مختلف بسته بود | زین صفات خویش وارسته بود

غایب از خود مانده حاضر با خدا دیده بیخویش از چون و چرا
ظاهر و باطن پر از حق آمده محو در انوار مطلق آمده
چون ببینی سوی ذات بی صفت بیخود و سرمست آیی بی صفت
چند در بند خیال و وهم و ظن گر روح خود بجو اندر بدن
سهل باشد زهد بی توحید ذات بستگیها چند جو تجرید ذات
الغرض از فرع خود اعلی گزین من عرف کن رهبر خود بعد ازین
سالکان را جهد باید دائما تا نماند در نظر غیر از خدا
گر خدا بینی بدان ای پسر پس ز خود بینی و از خود درگذر
چون نبینی هستی خود در میان غیر حق دیگر چه ماند بعد ازان
تو نبینی هرچه بینی حق بود اندرین معنی نه شک و ذوق بود
قصد کن تا از خود و از غیر او در تو آثاری نماند ای عمو
اولیا و انبیا این کرده‌اند نخل حق در باغ دل پرورده‌اند
فارغ از رد و قبول دنیا شدند محو در مهر از انوار احد

از غم و شادی و از خوف و رجا / ذره دل نه از چون و چرا
زانکه این اوصاف بشریت بود / کی سزای ذات احدیت بود
وحدت اینجا این بود از غیر او / رو بگرداند شود فانی در او
شادی و غم را در اینجا راه نیست / قدر قند و زهر اینجا یکی است
جان و تن اینجا نماید یک صفت / با تو دویی تو نباید معرفت
خیر و شر عیب و هنر باید یکی / امتحانی کن اگر داری شکی
زانکه وحدت در لباس کثرت است / کثرت اندر کثرتی و وحدت است
وحدت صرف آنگه باید در بیان / عین هر کثرت و قلت بدان
چون نباید پرتو او در دلت / رنگ و بوی هم پذیرد این کلفت
این تمیز و این صفات و این خبر / می باید با تو خمش خیر و شر
از فنا و از بقا آرد برون / صاف بسیار و همه از چند و چون
بل ازین هم صاف گرداند ترا / در رباید هم ز عین ماسوا
تا شعور غیر او از یاد رود / تا ز بی جایی و جا بالا رود

بیان ظهور حیات
چون بر ما وی

الغرض جز حق کسی موجود نیست | هم وجود و هم عدم خود آن یکیست
این شما و ما و او هم نام اوست | هر بشر شعرا پیدا نیست پوست
گاه خود بر سما و گاهی پیش شد | گاه خود شنار و گاهی گرسن شد
که کبر و بهر بهری که کور لیے | گاه دانا تری بیا بین بی شکلے
گاه چون ترکی کہی هندو خود اوست | نافه و بو جمله یعنی او خود اوست
گاه چون لیلی کہی مجنون بود | گاه چون قطره کہی جیحون شود
چون بهر رنگی سپید شد برنگ | گاه با صلح آمد گاهی بجنگ
جلوه کر این نوع آن بیچون شده | این ندیده نه چرا و چون شده
بی شمار این نوع دارد جلوها | که شماهی کرد و که عین ما
گاه چون طالب کہی سالک بود | که جو ملکی گاه چون مالک بود
زاهدی گاه چون مقصود خویش | گاه عابد گاه چون معبود خویش
در نگر در لبس ملا شاه دین | کرد ظاهر علم وجد ای چنین
عالمی چون شبلی و منصور کرد | ظلمت شرک وجودی دور کرد

۱۰۵

عالمی را سوی بی‌رنگی کشید — عالمی شد زو جنید و بایزید

نغمهٔ توحید حق چون در نواخت — عالمی را واله و سرمست ساخت

عالمی را بیخود و بی‌هم کرد — برتر از عقل و قیاس و فهم کرد

درنگر اکنون بوجه یلدی — از سر تحقیق در نفس ولی

بند و قید کفر و دین بگسیخته — آن باین و این به آن آمیخته

خود شده منصور و بر دار آمده — بیخود و سرمست و طرار آمده

در لباس لولی گفت و گو — مستوی گردش فر خود او

این نشان مختلف زان بی‌نشان — پند گویم چند آدم در بیان

اصل خود بشناس بی‌وهم خیال — طالب خود باش ای نیکوخصال

آن ز لفظ خویش معنی را بجو — شی شی را یاب بی شی او با او

او با او بی تو مگر در لیس نیست — عین تو او بود بی تو درنخست

تو همه برقی وجود نور آب — درنگر در خود ز معنی رو متاب

بارها با جان بست بر دا ختم — فرعها در اصلها بگداختم

آن ز

زان بت و بتخانه را بگزیده‌ایم / مظهر حق جمله اشیا دیده‌ایم

صورت بت را بمعنی کافتیم / معنی بت با نشانی یافتیم

جلوه کرد حق در بت و بتخانه‌ام / بر بت خود عاشق و دیوانه‌ام

شد بت ما جلوه‌گاه ذات او / از بت ما ظاهر است آیات او

اصل و فرع جمله را نیکو کافتیم / اول و آخر همه حق یافتیم

هم بت و هم بت‌تراش و بت‌گزین / معنی این جمله رب العالمین

در لباس بت پرستار خود است / در تعین عین در کار خود است

این جمله تعلیم ای بت پرست / در لباس جمله این بت‌ها خود است

ما ز بت جز جان بت بگزیده‌ایم / در بت خود خالق بت دیده‌ایم

زانکه بت آیینه آثار اوست / معنی این حرف و زاله آب جوست

بت کنز المخفیا دار ظهور / ظاهر و باطن سراپا نور نور

مغز در مغز است یعنی پوست است / در لباس نیست پیدا دوست است

اهل معنی را نگاه دیگر است / زان نگه با عز و جاه دیگر است

در بت و بر جان بت دارد نظر در نظر بازیست کار او دگر
کار او در کار او پیدا بود بر چنین کاری خوش شیدا بود
پس هیچ میدانی که باشد اولیا آنکه گرد از غیر خود دل را صفا
رو خدا بین باش ای خودبین و بس گر هوس داری ازین آیین و بس
بهترین خصلت اهل نظر چیست جز علم حقیقت در نگر
هر که بی علم است آن جاهل بود اندرین اطوار او کاهل بود
جاهلان از جهل خود کاهل شدند کاهلان یعنی عدوی خود خود اند
کی ز کاهل کار دل آید درست کاهلی بگذار علم آموز چست
بهترین علمها باشد علم حال کسب کن این علم از اهل کمال
علم حال از قال بر باید دلت تا زند سر لاله زاری از گلت
گلخن دل را چو گلشن میکند فارغ از موهوم و از ظن میکند
لیک باید عامل این فن شوی تارک از اطوار ما و من شوی
بهترین عمل ای جان من چیست غیر از حفظ حال خویشتن

حفظ

حفظ حال با کمال خویش به — شوق در حالات باطن بیش به

این عمل را در عمل چون آوری — در دیار ایمنی خوش داوری

حافظ احوال دل با فر بود — گرچه حالش از رخش ظاهر بود

باشد ایمن از خطرهای مجاز — تا ز پید اظهاده در نیاز

کاملان از بس که عالی رتبه‌اند — حال خود اظهار از آن کم میکنند

شیوه‌ها دارند با حالات دل — وصف شان گشته فنا در ذات دل

هوش شان در عالم شان فانی شده — محو معلومات ربانی شده

معرفت تا معرفت فرق است و بس — آن یکی با لب دگر غرق است و بس

معرفتها حاصل از دل آمده — دل اگر زنده بود دل آمده

ورنه افسرده دلی مشت گلی است — فاتح ابواب جان با حب دلی است

۹۷ بیان ذکر و فکر

بهترین قولها ذکر آمده — لیک آن ذکری که با فکر آمده

ذکر بی فکرت چو مرغ بی پر است — مرغ بی پر را خیال دیگر است

مرغ بی پر بند باشد در مکان — مرغ با پر می پرد تا لامکان

گرچه ذکر از قولها عالی براست — ذکر با فکر ار بود بس نادراست

لیک فکر آنست در هر بود و شی — مغز را در پوست بیند وی بوی

در همه اجزا نشان کل بکل — بی بیان و بی عیان یابد چو گل

دل ز باطل سوی حق زان میشود — هر که این دریافته آن میشود

فکر خود را کار فرما همی — تا ببینی بحر بی‌حد در یمی

در یمی هم ز اعیان پی از آن — نم شود گم یم چو سیر بر دوران

این چنین فکری اگر رهبر شود — فعل عالی تو عالی تر شود

بهترین فعلهای هوشیار — خودشناسی آمد این در فعلها

خودشناسی بهترین فعل آنست — خودشناسانه در آ در خود درست

افسر هر فعل خوش است و بس — رو عمل میکن باین ای جان کس

خودشناسی را چو در کار آوری — از جمیع کار باطل بگذری

این کمال است و کمال است و کمال — غیر این دیگر همه خواب و خیال

تمام شد دیوان اول از جملهٔ شش دیوان مثنوی معنوی بعون صانع الولا

...وفان و الانعان که ساعی والی ملک جیپور رفته چهارشنبه تاریخ بیست و دوم
ربیع الاول سنه ۴۲ جلوس اکبر بادشاهی

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

وزن دوم

بیا با هم سخن گوییم از محبت — مرا در نیست فوقی نیست چون محبت
بیک حال و بیک آن بیک سان — بهر جا سجده مطلق در اعیان
ز اطراف جوانب پاک و خالی — نخوانندش جنوبی یا شمالی
نباشد بیقراری را باو راه — ز درک اوست دست عقل کوتاه
بذات خویش قائم عین هر شی — ندارد هیچ شی بی وی بخود پی
ز اطلاقی مطلق بی کثافت — بود او عین هر شی از لطافت

نه نزدیک و نه دور و عین نه غیر　　نباشد غیر او اندر ره سیر
بود او خود بخود پس واحد آمد　　جمال کثرت اشیا شاهد آمد
یکی ظاهر بظاهر بی شماری　　فقط بحری سراپا موج زاری
ظهور موج هر موجش دگرگون　　ز باطن گنجها افتاده بیرون
گرنه با اصل چه دیگر رنگ گردد　　همه زان رنگ ها بیرنگ گردند
در اینجا گنج پیدا نیست مستور　　ظهور اندر ظهور و نور در نور
بعین عین بنگر عین اشیا　　که او آئینه با عالم اسما
در اینجا صبر کو چون پا بریدند　　بجز حق زان اغیاری ندیدند
ببیند آن چه بیند آن چه باشد　　چه منظور است ناظر چه باشد
نظر او در نظر از سو گذر نیست　　ز منظوری از ناظر خبر نیست
دل دیده دیگر دیده هست　　که دارد دیده را از دیدگی نیست
چون دیده درین دیدن گشاید　　حقیقت ها دگرگون می نماید
همه عکس مایی حال عالم　　مسما مینگری اسمی است آدم

صفت از ذات و ذات از صفت نی — ازان در جا بجان جانان نشینی
نهان گشته درین بر هستی تو — چنین بر هستم از نفی خودی کی تو
چو اسم معنی شدم در جان بماند — فرار بیخودی و خود نشاند
دگر با او پس و پیشی نماند — خیالات کم و بیشی نماند
دوتایی چیست تا یکتایی گزیند — درونش صرف صرفیت بریزد
چنین کس صوف پوشد خواه از لنت — رسومات و اضافاتش همه رفت
خبر رفت و اثر رفت و نظر رفت — بدر رفت و صفا رفت و کدر رفت
یقین رفت و گمان رفت و نشان رفت — عیان رفت و نهان رفت و بیان رفت
خودی رفت و خدا رفت و منم رفت — شعور از تن همه با جان و تن رفت
همه حالات او با او نماند — چه حالاتش که مطلق او نماند
فنا اندر فنا اینجاست پیدا — که از ادراک و عقل است شیدا
درینجا عقل را جا نیست مطلق — بحر توحید خود با نیست مطلق
چو عقل و علم و دل اینجا بلا کند — بعجز خود فتاده ره بجا کند

که ایزد را بجز ایزد که داند — کسی کو دم زند مشرک بماند
نبیند نور را جز نور ای جان — ز نور دیده تو نیست پنهان
ترا با نور دیده نیست یاری — ازان اغیار روش از خود کناری
کنار خود نه استی کناری — به اغیاری بدی روی یار
بیا از نور دیده دیده جو — ازان کاندر دسته چیده جو
که نور از نور بنود دو دو روی زرد پاک — که فهمد زانکه این تربیت یار
چو از زر و یک لبس همتا آمد — بدوری از کجایش بیاز آمد
در باوه چو شد از معرفت حال — رود خود این دیی ز خویش پا ل
دگر هر طینتی پیش آید اورا — ببیند در کنار بحر جو را
ز تلباهی فرازی می ستاند — بالو طور او در او نماند
چو دریا می رباید نهر و جو را — بماند یا نماند یا نماند اورا
که اینجا محو کل از کل بکل شد — هم و همخانه رفته عین کل شد
چو گوهر را که در گفتن چه آید — در ناسفته در شفتن چه آید

ندارد این سخن پایان چگویم | بعجز افتاد عجب از عجز جویم
بآتش زار کاری روی آورد | شده خاکستر هر که او فتاد
بآتش زار بازی بازم افتاد | بآتش زار سازی سازم افتاد
در آتش زار دارم خانه خویش | که او شمع است و ما پروانه خویش
چه سازم ساز من ساز دگر شد | شکار باز من باز دگر شد
بباغ معرفت شد خیمه دل | درین حل گشت کل حل مشکل
بیان این معما این معماست | باسم جمله اسما یک مسماست
درینجا جام و باده از لطافت | همه همرنگ آمد بی کثافت
نمود او به بود اوست پیدا | وجودش از شهودش شد هویدا
بظاهر باطن و باطن بظاهر | باخر اول و اول باخر
بهم در هم زخود در خود نموده | بصورت شد معنی انچه بوده
حقیقت کان نهان اندر عیان شد | عیان شد از نهان نامش جهان شد
جهان اندر جهان و بی جهانی | نشان اندر نشان و بی نشانی

توانا و چه بینا و چه گویا / چه شنوا و چه جویا و چه دانا

قدیم و قادر و لا ضد و مانند / علیم و عالم و بیچون و بی چند

همه او بی همه بر خویش قائم / تجلی ریز این شد آن دائم

بپیدائی چنان پنهان که ماهی / باطلاق و لطافت عین ماهی

نمی و ماهی ما از او بی او شد / ز آبی بحر و قطره نهر و جو شد

مدور انیت بودی در حقیقت / ندارد جز وجودی در حقیقت

در این خود با آن خود فرو شو / خود او بی از خودی کن ز خود او شو

توی خود بود که هستی علم باید / نه این علمی که از کتب نماید

نوشا علم لدنی و دم او / حلاوت بخش جانها همدم او

چو این علمی ز باطن رو نماید / ببشر باطنی خوش محرم آید

نماند هیچ حجب ظلمت و نور / کند غیریت آیین را دور

صفا اندر صفا حالات باشد / در آنجا ختم الکمالات باشد

نماند هیچ وصل و فصل آنجا / نباشد هیچ فرع و اصل آنجا

دگر از خود بخود شیرین نماید — که او را با خود و از خود رباید

ولی این عمل باید نه اقوال — چو در فعل آید این قولت شود حال

شود چون حال دیگر حال حالست — نهال اندر نهال اندر نهالست

چو این اسرار از باطن بتابد — خودی گو بیخودی را در بیابد

طلب از چیست طالب کیست اینجان — چه مطلب چیست یا کیست پنهان

چه حجب و حاجب در ستر و ساتر — که مستور و چه مذکور و که ذاکر ۹۳

چه ذکر و چیست فکر و شکر او — درینجا نیست حال ذکر یاد او

عدم را با قدم کی همدمی شد — حیا و ثنا را کی محرمی شد ۱۶۱

وصال و هجر مذکوری حرفی است — همه اطلاق و این قیدت چو برقی است

نباشد برف را جز آب بودی — بقید نیست اینجا جز نمودی

همه اطلاق و مطلق بیحد و بحث — نباشد فوق اینجا نیست چون تحت

درینجا مبتدی منتهی را — گذاری نیست غیر از خود تهی را

تهی از خود شدن از وهم خود شد — بخود در ماند کی از فهم خود شد

خودی

خودی با خود چو آمد در میانه / بهم ماندند چون جمعی ابلهانه
ندانستند در ما عین ما کیست / بعلم و دانش و این جستجوش از چیست
بنادانی بخود ماندند محجوب / ندانستند طالب از مطلوب
بیا در خود ببین ما کیستی تو / مشبه با مشبه چیستی تو
ترا این معرفت گر رو نماید / دگر از تو ترا در کل رباید
نماند در میانه این و آنت / دگر گردد زمین و آسمانت
دگر در خود ز خود محظوظ باشی / ز جنبشها همه محفوظ باشی
چو دریا قطره در بر گیرد / صفات او باو یکسر بگیرد
نماند قطرگیش در میانه / کرانش راست ماند بیکرانه
دگر او رفت از خود آمدن نیست / شدن با شدن با بشدن نیست
ولی این قطره خالی حال آراست / که اینجا نه توئی نه اوئی و ماست
چو سالک را کشد در بر چنین حال / رود حالات او با او بپامال
چو او پامال با حالات گردد / فراتر از همه حالات گردد

محفوظ

۱۷۱
۵۹

به سر لاشریکی محرم آید | ز فرع او چو اصلش در نماند

به اصل خود چو افتد دیده دیده | بیابد و دامن گل چیده چیده

سراپا گل ز گلبن گل گل آید | ز جزوی سوی کل چون گل گل آید

گلستانی پر از گلهای نوچید | شده برتر ز دید و دید و نادید

بجز سری که زان محو آید از خویش | ندارد آنچه دارد در پس و پیش

نماند غیر او با او همه ماند | چو او مرکب خودی را در خودش راند

خودی بیخودی وا ماند او را | فنا اندر فنا بنشاند او را

چه گویم آنچه گویم زان زبونست | چراغ محفل سر در درونست

بیا بنشین به پیش سر کن نگاهی | ببین بیچون و غایت بارگاهی

که آنجا ابتدا و انتها را | نیابی جز احاطهٔ او شمارا

که ما و تو چو وهمی یا حبابیم | بوهم خویش در خود یا سرابیم

چه ما و تو که چون نو دیداریم | نمودیم و ز خود سودی نداریم

چه ما و تو که نابودیم مطلق | نباشد ذره موجود جز حق

من و تو چیست امر اعتباری / ازین دو آلت یکی پوشیده خواری
تویی از تو اگر گیرد کرانه / مساوی مینماید دیر و خانه
که این ما بینم کان وی شد / حجاب اندر حجاب تو تویی شد
ترا باید ز تو موی نماند / ز بود تو جز دم هوی نماند
ترا باید که از خود ره بیابی / که خود را خود درین صورت حجابی
ترا باید که بشریت نماند / بدل جز نور احدیت نماند
ترا باید کنی تحقیق خود را / جدا سازی ز خود هر قید و کد را
ترا باید که از خود در خدایی / ز خود خود را چو عارف در ربایی
بیا از میم من فانی صفت شو / به شش یک شو ز یک در بی جهت شو
ز من یکباره اگر آرام خواهی / به بی کامی درا گر کام خواهی
که میم من چو شیطان در کمین است / ازو بیدار از آن مکر کمین است
ز صاحب تا مصاحب میم باشد / خوشا گر میم در تسلیم باشد
چو میم من فنا شد از مصاحب / چه ماند بعد از آن جز ذات صاحب

زمیم من و نیمه اندر جهانی | ز صاحب کس نمی یابد نشانی
زمین نگذار اگر صاحب تجویی | که با من نیست آنجا آبرویی
چو احمد میم از خود کرد فانی | احد ماند ه زاحمد در نهانی
زمین نگذار اگر اهل ولی تو | واگر نه تو ده آب و گلی تو
زمیم من وفائی کس ندیده | بجز جور و جفائی کس ندیده
زمیم من فساد اندر فساد است | بجز من آتشی از روی باد است
زمیم من ترا باید رهائی | مصاحب چیست زان صاحب نمایی
واگر بر عکس این حالی بمانی | خرابی در خرابی در خرابی
ازانی هر که را در بند آنی | اگر در بند جسمی نا بجایی
اگر در بند نفس خود پرستی | یقین دان بنده نفسی و پستی
اگر در بند این دنیای دونی | کجا از بندگی او برونی
اگر در بند پوشاک و خوراکی | واگر در بند ناپاکی و پاکی
واگر در بند این پشم زری تو | واگر در بند تخت و افسری تو

اگر در بند گاو و خر دلت شد — یقین از خرخریها حاصلت شد
اگر در بند عقبای آنجهانی — و اگر در راه مولایی همانی
هر آن چیزی که دایم در دل تست — همان شد آخر آن حاصل تست
هر آن چیزی که مقصود تو آید — همان مولا و معبود تو آید
که مجنون عین لیلی بود در جوش — بجز او را نبود یاد از کم و بیش
نباشد اختلافی هیچ اینجا — نمیگنجد کجی و پیچ اینجا
خوشا آنکو گل از این گلخن گل شد — گلستان در گلستان زان گل شد
بباغ معرفت با شوق و آرام — بمحبوب یقین بخود آتش کام
تماشا در تماشا یار دارد — چنین گلزار در گلزار دارد
که آنجا جز حلاوت نیست چیزی — عزیزی را بگو این از عزیزی
چرا در بند این دنیای دونی — چو مشرک در بر جهل و جنونی
بخواب و خور چو حیوان مبتلایی — ز دل بیگانه با نفس آشنایی
ز نقش سیم و زر در ها و هویی — همه از حرص فرش کو بکویی

چو سگ اندر یکی از بهر نانی / نمی‌یابی ز نانی هم نشانی

چو آدم شو که آدم زادهٔ تو / بجوئی چه افتادهٔ تو

کجا شد همت آن ور طینی / اسیر نفس دونی زان حزینی

چه شد آن عقل و هوش و فهم چندین / که از باطل برد سوی حق این

کند پرواز زین گلشن چو بلبل / نماند آب و تابی اندرین گل

که آخر در همه افتد خانهٔ تن / شنیده جغد در ویرانهٔ تن

بگو زین خرابی اینچه ادراک / که این جاکی است گردد باز در خاک

کند اینجا کل چون در خاک منزل / شود زان عیش بنیاد هم باطل

دگر فرزند و زن خوابی نماید / سراب صرف بی آبی نماید

خیالی میشود اطوار دنیا / خرابی رود هر دار کار دنیا

که این دنیای دون فانی است در گل / به گل الفت نگیرد گو به بلبل

چه داند نفس پرور قدر این دل / بود در شهر نفس شوم تا آل

که تن پرور ندارد اندرین راه / به تن داری ز خواری مانده گمراه

بدان او

چه تن پرور که او غافل ز دل شد
اسیر طمطراق آب و گل شد

چو تن پرور که او دل را نداند
بجز اوصاف تن دیگر نخواند

نباشد هیچ قدری زاو را
ربوده ابر نخوت بدر او را

بجهل افتاده چون خر بار دارد
کجا با هوش باطن کار دارد

ولی بشنو بگوش شوق این قول
که شد کوته نظر پیوسته در هول

بکن قصدی ز علم دوربینی
که تا بیخود سراپا نور بینی

بیا تا مسجد دل پاک سازیم
ردای خودپرستی چاک سازیم

بیا تا مسجد دل را بروبیم
سر خود را ز چوب لا بکوبیم

بیا تا مسجد دل صاف داریم
صلات دایم بیخود گذاریم

درین مسجد نباشد غیر را جا
نیابی راه در وی با من و ما

درین مسجد قدم نه با صفائی
ز انجا بیخودی یابی چون هوائی

در آ در مسجد دل همچو بانی
بپا کن صلات جاودانی

در آ در مسجد دل با تسلا
ببین بیخود ز ره نور تجلا

درآ در مسجد دل با یقینی
نمازی کن درونی آن و آنی

درآ در مسجد دل عارفانه
ز خود شو محو در خود بیخودانه

ز آب معرفت کن شست و شویی
که تا بیخود به بینی او به اویی

در اینجا پاک باید شد ز هستی
نماند تا که هشیاری و مستی

طهارت اینچنین کن گر توانی
که تا محروم زین دولت نمانی

طهارت باید اینجا از دو بینی
بود دل از دو بینی در حزینی

طهارت چیست فانی گشتن از خویش
نماند تا بجز حق در پس و پیش

طهارت ز آب عرفان هر که دارد
نمازی دائما او بی‌شک گزارد

ز آب جو پاکی تن شد
ازین پاکی بلای ما و من شد

ز آب جو پاکی جسم است
چنین پاکی نمودی یا طلسم است

ز آب جو پاکی ظاهر
ازین پاکی نخواهد شد مطاهر

که این پاکی ز بادی و بباد است
نجاستها از آن زاید زیاد است

ملوث باطنی ظاهر صفایی
نیرزد نیم جو گندم نمایی

ملوث باطن و آلوده دل را / درینجا نیست جای آب و گل را
چو مردان ظاهر و باطن صفا شو / ز قید خود پسندیها رها شو
مشو مانند زرکش میباش بی من / بظاهر ظاهر و باطن چو باطن
بظاهر آیت ظاهر شست و شو کن / بباطن رایت باطن جستجو کن
صفا شو ظاهر و باطن سرائی / که صد گوهر به پیشش چون سفالی
صفا شو ظاهر و باطن ازین آب / که گیرد زو صفای آتش و آب
صفا شو ظاهر و باطن ز آبی / که از اصل او همه بی انتهایی
صفا شو ظاهر و باطن مصلا را / نمازی کن درینجا با تسلا
مصلا از لباس ساز اینجا / خودی خود تمامی باز اینجا
حضور قلب و بیخطره نمازی / نباید غیر تسلیم و نیازی
بیاور دل که بیت الله باشد / درین مسجد بخود کی راه باشد
بیاور دل که عرش ذات یزدانست / دو بین را اندرو خود قدر زرداست
در آن مسجد که پایش دل نهادند / ز خود وارستگان آزاده داند

بخود درماندگان درمانده باشند / ازین مسجد زباطن رانده باشند
درین مسجد نباید راه هر کس / بود محروم زین درگاه نارس
نباید این طهارت از وجودی / که شد غره برین نشو و نمودی
زخود افتاده باید اینجا / چو بیخود آید اینجا آید اینجا
که این مسجد برای بیخودان است / نه از بهر دوی بین و دان است
دوی بین و دان اینجا نیاید / به شیران چنان حیوانی نشاید
زهمت قیمت مرد است پیدا / که مرد از همت آمد قیمت افزا
چو قدر مرد بر همت نهادند / از آن بر همت اینجا رتبه دادند
یکی را همت دنیای دون است / بخواب و خور چو حیوان سرنگون است
یکی را همت عقبی بسر شد / به تسبیح و به تهلیل و اثر شد
بطاعت از سر عجز و نیاز است / شب و روزش همه صرف نماز است
یکی را همت مولا کشیده / به عشق و با محبت آرمیده
خودی خویش از خود دور کرده / گذاری در صفای نور کرده

چو با عشق و محبت گشت یکرو | ز دنیا و ز عقبا تافته رو
دلش در عشق و عشق اندر دلش شد | محبت در محبت منزلش شد
بجز معشوق در پیشش نمانده | کلی بیگانه و خویشش نمانده
خلاص از زحمت خار رقیبی | درین گلزار همچون عندلیبی
بشمع خود چو پروانه ببازی | ز سر انداختن صد سرفرازی
درون جسم جان بی جسم و جانی | نشانی او فتادی بی نشانی
نه با اقرار و نه در بند انکار | نه ازو یاد آرد نه از اهل کفار
ز جام باده توحید مستی | سراسر بیخودی و محو هستی
ز غیر حق چو رو بر تافته او | دو عالم را سراپا یافته او
نه در خویش و نه در بیخویشی خویش | نه در کیش و نه در بیکیشی کیش
نشد از صفت خود در ذات پنهان | نمانده از وجود خویش عریان
قلندر وضع رند لاابالی | نه قولی و نه فعلی فوق حالی
ز همت رتبه آدم چنین شد | خوش آنکو همت همت گزین شد

بهمت هر که او از خود گذر کرد ... جهان جسم و جان زیر و زبر کرد

دریغا قدر همت کس نداند ... ز همت این سبق را کس نخواند

ز ضیق ماده کی آیی بر همت ... فرا پرواز کن از پر همت

بهمت شو بهمت تا توانی ... و اگر نه چون جزوی در کل بمانی

بیا در فرع خود با اصل گوییم ... درین تن زار با دل زار جوییم

ز فانی سوی باقی جان فشانیم ... نمودی فانی و باقی همانیم

ز عرفانات حق آتش فروزیم ... لباس عنصری در هم بسوزیم

درین خاشاک اندازیم آتش ... بسوزد تا همه از غیر و از غش

که تا شرکی و وسواسی نماند ... بخود امید یا یاسی نماند

که اینجا زندگی دل پسند است ... تن و نفست چو ماری در کمند است

در اینجا زنده دل را بار باشد ... که افسرده دل اینجا خوار باشد

در اینجا زنده دل سلطان وقت است ... بجا شستان کی جانان وقت است

در اینجا زنده دل را این سند شد ... چو دل زنده بحق شد عین حق شد

ز بازاری

بیا تا زندگی دل بیاریم — دو عالم را درین بوته گدازیم

که صاحب‌دل چو مهر لامکانیست — ازو پیدا همه سر نهانیست

چه صاحب‌دل که انسانیست کامل — نداند غیر دل از دل بدل دل

چه صاحب‌دل که چون گلشن دلش شد — ز جان در جان جانان منزلش شد

چه صاحب‌دل همه دریای حالی — ز حال از حال در حال بهالی

چه صاحب‌دل که ماضی را نداند — ز مستقبل کهی حرفی نخواند

بجز دل در دو عالم می نگنجد — نه خشنود از کسی و از کس برنجد

برون از فوق و تحت و از پس و پیش — توانگر نی و مسکین نی و درویش

ز جام معرفت سرشار مستی — ولی روحی و لیس هشیار مستی

گذر کرد از نظر منظور دیده — بنوری نور اندر نور دیده

نمانده انچه مانده او بکام است — بجز حق عین و غیری کو کدام است

در اینجا زندگی دل بکار است — چو دل زنده شود دایم بهار است

در اینجا زنده دل کو برده باشد — همیشه مرده دل افسرده باشد

چه صاحب‌دل که فارغ از زمان و مکانست
[illegible]

چه باشد مرده دل حیوان وقتی — بجهل خویش نابادان وقتی

چه باشد مرده دل نامحرم از خویش — بکبر و کبر و کینه مانده در پیش

چه باشد مرده دل یکجا و غفلت — کجا یابی که گشته داو غفلت

علاج این خرابی گر بدانی — خرابی و خراب افتاده یابی

علاج این خرابی سهل باشد — اگر شاه و ولی و اهل باشد

ترا با صدق باید جهد اینجا — بباید کرد محکم عهد اینجا

کجا جهدی که با اخلاص باشد — که با اخلاص عهد خاص باشد

کجا جهدی که تا زلبی بیاید — ز روی راه در کاری نیاید

کجا جهدی که از خلش بخیزد — نیابی بار جز احضار مطلق

که بی جهد و طلب مطلب نیابی — چو مطلب را نیابی در خرابی

ز خود آزاد مطلق شاد مطلق — بخود افتادگی شد داد مطلق

بخود افتادگی چون شد میسر — ز خود آزادگی زان میکند سیر

در این صورت بمعنی همنشین شو — ز معنی معنی معنی گزین شو

بصورت

که این صورت نباشد غیر معنی
چو شد نسخ صورت او در نمود است
ز عین آب رقی گشت پیدا
بصورت گرچه در ظاهر چو برفی
ز حرف خویش معنی هیچ دیدی
اگر ما دیده با دیدی کی شنو
ز صورت بهر صورت که دانی
که این دیده برای هیچ کاری کی شد
مرا با صورت معنیست صورت
بگوش هوش بشنو این سخن را
ازان رو آب معنی را ز صورت
ازان در خویش بجو دیگر یکتا
ازان از هر دو عالم شو جریده

بصورت گشت یخ خود آب یعنی
بمعنی رو که آب او را وجود است
درون برف خود آب است صفا
بمعنی در نگر برفی چو حرفی
ازین عالم که هیچ حرفی نشنیدی
که دیده دیده پر از دیده کی شنو
بمعنی شو بمعنی تا تو دانی
درین دیده کی خندد کی شد
بدان معنی ز صورت کاین ضرورت
بهم بر هم زن این ما و من را
ازان بشناس عالم را حضورت
ازان منسوب شد با پادشاهی
ازان شو نور دیده عین دیده

ازان از کفر و دین افتی کناره ... ازان بیچارگی را عین چاره

ازان جان بر از جانان بر آیی ... بلند و پست را هموار آیی

ازان در خود بجای خود کا بینی ... نماید از مکانت لامکانی

ازان از شادی و غم بر تنیی ... ازان از عقیق ناسوتی برایی

ازان از عالم ملکوت اعلا ... به بستی از دل جبروت بالا

ازان ناسوت در لاهوت آید ... ازان از اوج لاهوتی برآید

ازان در مغز مغز جان درآیی ... ازان از صورت و معنی برآیی

فنای کل ازان دستت بگیرد ... صفتهای تو از تو گوشه گیرد

در بحار عجز یعنی عین ادراک ... نماید خوشه‌ها در دانه پاک

مقام بی مقامی این مقام است ... مقامات اندر اینجا ناتمام است

ز خود گم گشته او از خود چه گوید ... بخود در مانده خود را چه جوید

ز خود در خود شدن بیخود شدن شد ... چه بیخود این شدن با خود شدن شد

حجاب گفت و گوی و نموده ... بظاهر آمده باطن چه بوده

چه دانم آنچه داند او که داند | چه خوانم آنچه خواند او که خواند
به نام آنچه ماند او کدام است | درین بحث عجز را حال تمام است
کدام ادراک کو عجز و چه عرفان | چه معروف و که عارف چیست پنهان
ازین دم هر دمی کو محرم آید | ز وهمهای می بس بدم آید
بری و بی بری اینجا هلاک اند | ز بیم معرفت بس هولناک اند
که غیر از حق بحق بودن محال است | سوای حق چه باشد آن خیال است
کسی کو در بر خود نور دارد | خیال خام از سر دور دارد
بیا از خود بخود در خویش باشی | بباطن خون دل درویش باشی
بظاهر از ملامت کن حصاری | بباطن با سلامت کن قراری
بظاهر همچو مردودی ز درها | بباطن خاص مقبولی و سامی
بظاهر دور باش از ننگ و ناموس | بباطن باش همچو محبوس
بظاهر طور ظاهر را تمام است | بباطن طور باطن را بکام است
بهر زانکه او رشته زناری | بود ظاهر پرستی بت پرستی

۹
۱۰۹
۱۱۲

بظاهر مبتلای خودنمایی است | بیا باطن شو که آن از خودرهایی است

بفرع از اصل مانده رو همان است | بمغز افتاده او مغز جان است

به فرع از اصل مانده مانده دوران | چه بی مغزی باطن رانده دوران

به فرع از اصل ماندن جهل باشد | به نزد دوربینان سهل باشد

ندانی ظاهری را باطنی هست | که باطن ره اغیار بربست

چو از ظاهر بباطن شد گذارت | شود از فرع اصلی در کنارت

درون فرع خود با اصل باشی | دگر زان جان بجان با وصل باشی

دگر فی خویشتن از خویش وبد | انا الحق از زبان حق بگوید

اگر بر عکس شد حالت خرابی است | بمانند آب تابی و سرابی است

کجا بیخویشی و درویشی حال | که بیمغزی کند در جهل پامال

بظاهر مانده در مانده وقت | ز ظاهر رفته او شد زنده وقت

بظاهر بسته وابسته شرک | بسی افسرده و خسته شرک

ز ظاهر سوی باطن هر که رفته | ز قاف حال عنقائی گرفته

ز ظاهر سوی باطن چون نظر شد　　جهان ها و تن برو زبر شد

ز ظاهر سوی باطن چون در آید　　رود دیگر قطره چون سیحون بر آید

ز ظاهر سوی باطن چون نشینی　　بحر شیر رنگ در الوان ببینی

که ظاهر باطن آمد ظاهری نیست　　بصورت آمده معنی بمعنی است

هزاران صورت و معنی یکی شد　　از آن معنی کثیر و اندکی شد

جهان صورت و خالی ز صورت　　نماید چون در آید این حصورت

همه شئ ها بصورت در هلاک اند　　بمعنی از هلاک صاف و پاک اند

بمعنی نیست جز حق نیست موجود　　نباشد غیر او را هستی و بود

بود صورتی بر بود آید　　بمعنی خود همان موجود آید

بود انسی دگر هیچو نیس هاس　　غنی وقت باد درویش فنی باش

که این اطوار و کار شیر گردنست　　درین بیشه که از شیر مردانست

چو بمعنی قدم در جان نماید　　خودی و هم خدایی را نماند

کشد سر از فراز ستان صنعائی　　غبار تیره آزی را ز پای

میان جان آتش خانه کرده / سمندروش همان کاشانه کرده
چه شد طوفان آتش گر فروزد / که آتش آتشی را کی بسوزد
چه تاب خس که در آتش در آید / سلامت باز از آتش بر آید
کجا پروا نه گو پروانه دارد / بغیر از سوختن او جا ندارد
گلستانی است او را آتشستان / که داند قدر گلشن غیر مستان
از این معنی دل و جان باید پرخون / نداند کار مجنون غیر مجنون
نباشد کار هر خاصی و عامی / چه داند این معما ناتمامی
ولیکن مرد باید تا در آید / در آتش زار نامردی نیاید
بمردان یار شو تا مرد باشی / ز هستی مجازی فرد باشی
ز مردان کسب میکن مردمی را / که از صحبت اثر شد آدمی را
بمردان شو بمردان تا توانی / ز حیوان کمتری گر این ندانی
بیا بس صحبت مردان گزین شو / بخاصان الهی همقرین شو
ز صحبت این اثر تاثیر بخشد / باخلاقت همه تغییر بخشد

که آتش کی کثافت را گذارد / کثافت سوزد و صیقل حالت آرد
چو آتش گشت پوشاک و خور را / برون و اندرون شد پاک صافیت
چه پس در فکر پوشاک و خوراکی / ازین وسواس دایم در بلایی
نه آتش‌ستی غذای جان و دل را / ازان دوی وای آب و گل را
ترا باید که آتش سوز باشی / بباطن شمع دل افروز باشی
ازان آتش پرستی شد شعارم / که غیر از سوختن کاری ندارم
چه آتش آتش حرارت دوی سوز / چراغ معرفت در محفل افروز
چه آتش آتش احدیت ذات / که سوزد نفس وجه و صفت و آیات
چه آتش آتش عرفان هستی / بهم سوزند همه بالا و پستی
چه آتش آتش توحید محوی / ز تاب او کتاب عقل نحوی
چه آتش آب و آتش سوز راند / چه روزی بی شب و بی روز راند
چو این آتش درین خرمن بگیرد / دو عالم حال خاکستر پذیرد
چو این آتش درون دل فروزد / خس و خاشاک غیریت بسوزد

اگر آتش پرستی شو در آتش ... چو عشقش سوزد چو آتش و بر آتش
که هر یک را بود قدر دو غایش ... بکش قید و پروانه بر آتش
ز نسبت عشق را با عقل مپذیر ... ز دانش این سخن را باد کم گیر
گر اینجا همت پروانگی را ... بسی خواهند بی فرزانگی را
چو پروانه بیا دیوانه اینجا ... به آتش باش ز آن همخانه اینجا
به آتش گر کنی همخانگی را ... بسوزی عالم بیگانگی را
در آتش خانه از آتشی ساز ... درو با آتشی چون آتشی باز
در آتش چون سمندر ساکنی کن ... باو در باطنی چون باطنی کن
در آتش همچو آتش هر که آید ... باو گذارد آن آتش نماید
چه باشد ما ز جسم و تو چو جانی ... ز جسم و جان گذر کن جا بجایی
بیا و ز خود فنا اندر فنا شو ... از آن پس خود بقا اندر بقا شو
فنائی تو بقا با بار آرد ... ز بار تن بار صد اشجار دارد
ز هر نخلش هزاران بار زاید ... همه بیحد ز بیحد می برآید

چه دریا و چه موج و چه جنبش آن | چه آب بحر و برف و ابر و باران
سراب اینجا همین پندار باشد | به هستی مجازی خوار باشد
ز خود و خود که در خود چیستی تو | با اصل و فرع خود بین کیستی تو
چو مطلق نیستی جز اعتباری | نداری هیچ بودی مداری
پس از پندار خود چون خاک میباش | ز لوث اخشیجی پاک میباش
در آتش زار چون پروانه کن سیر | ز عین صرف واقف شو کجا غیر
شعور عین که بصیرت شد | ز خود و در خود دلش زان برترستی
دل را در برت چون خانه کرد | دو رنگی و دوئی افسانه کرد
چو دایم در برزنده دلی شد | از آن گوینده نبوالی ولی شد
دلش از غیر حق چون پاک گشته | دو عالم در نگاهش خاک گشته
به اصل جان و تن چون ارسیده | ز وصف مومن و کافر رهیده
چو در دل نخل سبزکی نشانده | ولی شد محو و نبوالی نمانده
نبودش زر بوده چون وجودی | نه هندو و نه مسلم نه جهودی

سر خود را بدست خود بریده | قبای جان و تن در هم دریده

نهاده نام خود مرد دو عالم | گذر کرده از همه مقصود عالم

ز مردودی چنان کرده حصاری | ندارد غیر حق در روی کاری

بحق چون شیر اندر سیر گشته | ولی و شاه و میدان سیر گشته

چو خود را از در خود دور رانده | برسم مومن و هندو نشانده

که ماند چون نشاند این که واند | نماند چون چه خواند یا چه راند

نماند چون صفات خاص و عامی | قبول و رد به هر دو کن سلامی

ملکشان را ز بنات نام کم گو | قلندر را ابراه و رسم کم جو

کسی کو دفتر خود کرد بر هم | ندارد از کسی امید یا غم

کسی کو در خودی خود نیاید | باو تکلیف این معنی نشاید

کسی کو این قبای عنصری را | دریده دور کرده خودسری را

سری و بی سری چون رفت با او | نمانده انچه آن خود کیست این گو

درین معنی دو عالم نیست ماند | بجز هستی نکو هستی که داند

ندارد ساز شی عرفان برایی
که دارد در بر خود با دو ستانی

بسوزد این کثافت با لطافت
ندارد شوق این رسم و اعتنا

بهر رنگی که خویش ها نهند نازی
ندارد چون بغیریت گذاری

ز عرفان تا بعرفان فرق آمد
مفصل را بمجمل کی شناسم

مفصل تا بمجمل شد تفاوت
چه مجمل در مفصلها حلاوت

چو تا تفصیل عرفان رو نماید
بهجدی دولت از جا بر آید

تعین ها همه معدوم دانند
بپیش او بحر عیسی ماند

تعین تا معین عین بیند
به اطلاقی و غیبت شنید

مبین تا بدو او در هر کما ز شیی
ز اشیا تا شیی ز شیی سر الهی

حجاب آسمانها و زمین ها
نماند بیش او بودی ازینها

ز عرفان تا بعرفان این بید است
خوش آنکو با مفصل آرمیده است

چه عرفان این چنین عارف این معروف
بعرفان عارف معروف موقوف

بعرفان شو که بس مسکین نواز است
که عارف از دو عالم بی نیاز است

بمعنی هست هادی عارف رب — گل بحار و با یکر وزی شب
چراغی هر دو عالم یا سراغی — مطلوبی ور افتاده به باغی
سراپا نوره یا پاک توده نور — همه نور از او یا نور مغرور
چو مهری یا سپهری یا چو عرشی — ز سر تا پا اندر سر فرشی
نهنگی یا پلنگی یا ملکی — همه سیر کجایی یا بو در فلکی
سواری یا براق باد پایی — سمائی یا هوا اندر هوایی
همائی یا چو عنقائی کمیاب — همه بیداری بیداری خواب
چه ابر درفشانی آسمانی — نشان عین آنی یا نهانی
چو بحر بیکرانی از حد برونی — درون اندر درون هر دو برونی
چو روحی یا فتوحی یا چو وحی — که زو پیداست سر امر و نهی
چو گنجی یا چو لعلی یا چو جانی — چه حالی ای ولی بی قیل و قالی
هدائی یا صفائی بی کدورت — که غایب شد حضور اندر حضورت
چو شاهی یا چو ماهی در لطافت — لطیفی الطفی نور شرافت

بهار بحر آن عالم جانی — چو جان عالم پیدا و پنهانی
بفقری سر فخر عین اویی — بظاهر همچو نقشی بر کدویی
فنا اندر فنا اندر فنایی — بقا اندر بقا اندر بقایی
جهان اندر جهان اندر جهانی — ظهوری مظهری از بی‌نشانی
چه منصوری چو سلطانی حمیدی — صفا از رنگ بی قید و بی قیدی
مکانی و مکانی لامکانی — بصورت چون نشان بی‌نشانی
دوایی پر بلایی سخت بابی — صفایی با جلایی از [illegible]
بغیرت با بحیرت در ببینی — ببینی فوق تر از کنگره دینی
بوهمی با چو بی‌وهمی ز بی‌همی — بفهمی با چو بی فهمی ز فهمی
ببودی با چو بی‌بودی ز بودی — چو عطری روان و جان عودی
مدام با چه مانده او بماند — قدم از عالم مقصود راند
بمحبوبی که او مطلوب لهاست — بخوبی آبروی جمله گلهاست
ز جام حال دل را مست دارد — گل حق الیقین در دست دارد

ز قانون حقیقت نغمه گوئی
چو عطاری معطر شد ز بوئی

درین نافه مشتاک جان رسیده
درین آینه عکس آن پدیده

بدیده چون نگه دیده خویشتن را
دگرگون یافته این ما و من را

ز ما و من باصل من درآمد
ز پندار من با من برآمد

بشوق من با من بی من بجائی
ز وصل با من بی من بهائی

دگر او در من با من بسنجد
من با من به پیش او چه سنجد

من بی من درین من یافته او
من با من ز یاد خویش تافته

تقعر جاده سبز کی فتاده
کلاه اخذ کل بر سر نهاده

بصورت مانده همچون نقش تصویر
بمعنی بس عزیز آمد ز اکسیر

بصورت صورتی و چون پیرائی
بمعنی چون حبابی درج آبی

بصورت کم ز کاهی در ره باد
بمعنی همچو شاه عالم آراد

بصورت مشت خاکی در مغاکی
بمعنی زین صنعت ها صاف و پاکی

بصورت عاجزی مسکین طرازی
بمعنی در غنا و بی نیازی

۱۰۶

بصورت مستمندی بی نوایی — بمعنی دردمند این را دوایی

بصورت خلق تا او در حقارت — بمعنی قیمتش فوق از شمارت

بصورت در ملامت کم ز معلولان — بمعنی او برفعت فوق گردون

بصورت خاک در بر بر ملامت — بمعنی رهبر ملک سلامت

بمعنی رفته دردا او دقت است — بصورت مانده پیدا دقت است

بمعنی رفته او مانده دان — بصورت مانده او رفته خوان

بمعنی رفته مطلوب دلهاست — بصورت مانده مرده و مولاست

بمعنی رفته محو آب توحید — بصورت مانده در گرداب تقلید

چو شد معنی ز صورت در نمود است — ببین صورت که بی معنی چه بود است

نبود و بود صورت چون روانشد — بمعنی صورت و معنی چو دانشد

ولی از مغز سوی پوست رفتن — کجا منصف چنین نیکوست رفتن

خیال شخص از دل دور کردن — به عکسی خویش را مغرور کردن

نباشد این طریق دوربینی — که با ظلمت شوی در چه نشینی

ترا در فرع باید اصل دیدن / بمغز از پوست در مغزش رسیدن
نباشد غیر مغزی اندرین پوست / ز بی مغزی برا و بین همه اوست
بکن قصدی درین شو چو مردی / منزه باش هم از زوج و فردی
که این وقفست و انیکار او این گو / ز میدان هر که برده آدم است او
که آدم نیست جز دم آن دم هوست / همه سوها ظهور وجه بی سوست
بیا از سو به بی سو چه باشد / که سوی تو بجز بی سو که باشد
به بی سو سویها معدوم گردد / سوای نیست این معلوم گردد
سوای نیست چون معلوم دل شد / از آن در دل بدل دل منجلی شد
نماند جسم و جانی بعد از اینش / عیانش میکند در خود نهانش
نهان چون در عیان اصل جان شد / همان شد در همان شد خود همان شد
کجا عبد و چه عبد و عبودیت نیز / درین کعبه چه بود و کیست در دیر
کجا این و چه این و هستی این / چه باشد از چه باشد هستی این
ز بس رنگی برنگی چون در آمد / ز هم رنگی ز رنگی ها بر آمد

که از خود رنگ را از رنگی نباشد
که رنگ از رنگ خود بی‌رنگ باشد
چو رنگ رنگ از بی‌رنگ دانی
ز رنگیها ترا صلحی و جنگی است
ز رنگی‌ها دو بینی و دویی شد
ز رنگی‌ها خواطر پر کشیده
ز رنگی‌ها خبرها در فزونی
ز رنگی سوی بی‌رنگی مایل شو
که آخر کارها بی‌رنگ باشد
بیا در رنگ بی‌رنگ جان شو
که در رنگ نباشد غیر بی‌رنگ
چو اصل و فرع رنگت گشت معلوم
اگر گنجی از این ویرانه یابی

چه بی‌رنگی که بی‌رنگی نباشد
که رنگارنگ از بی‌رنگ باشد
ز رنگی‌ها چرا افتاده مانی
ز رنگی‌ها ترا آمی و رنگی است
ز رنگی‌ها من و مای تویی شد
ز رنگی‌ها حلاوت کش ندیده
همه اخلاق نیکو در زبونی
ز بی‌رنگی ز رنگی مضمحل شو
ز رنگی‌ها بغافل ننگ باشد
صفا از رنگ‌های این و آن شو
بکن تحقیق اصل و فرع این رنگ
بجز بی‌رنگ‌هایی جمله معدوم
بلبس جان همه جانانه یابی

دگر نوری ازین طوری نماید / ترا با اصل و فرعی در رباید

نشاند در بر پیرت که رازی / نماید بیخبر زان پیر ابهاری

دگر کار تو پیش از پیش باشد / قبا هی خویشتن در خویش باشد

ز نقد هستی خود چون دو بوده / ز کات اینجا همین چون داده بوده

ز کات اینجا نجات از قید هستی است / که این هستی نمود و وهم و پستی است

ز جسمستان بجانستان رسیدن / ز جانستان بجانان کشیدن

ز کات اینجا همین در خود بمانی / بعلم خود چه روید غیر دانی

مسلمان آنکه این صوم و صلاتش / بجا آرد چنین حج و زکاتش

ز هستی هیچ آثاری نماند / طواف کعبه دل حج داند

تهی دل از سوایش صوم بیند / بحق حاضر ز خود غایب نشیند

صلات آلود در پیش گیرد / بمرگ اختیاری خود بمیرد

دگر هر حس او در نماز است / بهر دم با نمازی سرفراز است

چو نقش غیر از دل رفت مطلق / چه باشد دیگر اینجا خود بخود حق

نماز اینجا ز خود تسلیم آمد — بجود در نمازی صد نیم آمد
چو گردد از خودی خود مصفا — ز باید بیخودی دیگر او را
ز قید وهم او مطلق برآید — همه اطلاق در اطلاق آید
حضور تام در نماز مستتم — در انجا روشنایی تسلیم
نوازشها ز باطن ریز گردد — حلاوت در حلاوت سیر گردد
بود موقوف این معنی بجایی — که او از فعل باشد در کمالی
کجا همت کجا صدق طلب کو — فتو در شوق جودی آن شتاب کو
که با تسلیم و اخلاص نیاز است — قبول اندر قبول آید نماز است
اگر این نیست آنهم نیست دایم — بگوش هوش تو این نکته تام
بهرزه هم چو این بندگیست — بباطن برده هر سبب کیست
دریغا کور تن را کور گیرد — درین هنگامه اخر شور گیرد
دریغا کور تن را کور پیش است — باین چاه دیده چشم نمک شور پیش است
دریغا کور تن در کور آید — زن بچه خیالی مینماید

چو خواهی با جهانبانی بگوری / چرا بیهوده افتادی بگوری

ز کوریهاست این کوتاه بینی / ز کوریهاست بیهوده خودبینی

درینجا باش بی دعوی ز هستی / چو بی دعوی شدی یابی تو رستی

که اینجا هر چه با دعوی خطا است / به بی دعوی اگر چیزی بها است

بدعوی نیست مطلق مدعا بین / به ظلمت در نماند شد ضیا بین

که او بی مدعا شد در شمار / ز خود در رو نیافته گشته ز دعوا

ریاض معرفت شد خلوت او / شده از هر دو عالم عزلت او

چنین عزلت هر آنکو می گزیند / دوئی در دو بینی ره نبیند

دو دانی غایت نام است اینجا / دو بینی هم دو دانی خام است اینجا

ز خامی اینهمه ما و توئی شد / که از ما و توئی ظاهر دوئی شد

بحق خویش منصف باش بابا / دگر هیچی که باشی باش بابا

که این فصل است او این وقت است کار / دمی از خواب غفلت باش بیدار

بیا بشناس خود را تا چه چیزی / به آن وصف مرغوب عزیزی

سوال

نبودی ور چه بودی چه بودی / چه بودی چون نبودی که بودی
چو هستی در چه هستی چه هستی / چو شد تحقیق این تحقیق ز هستی
نباشی ور چه باشی و چه باشی / چه باشی چون نباشی که باشی
چه بودی بدن چه بود حیات و بدن / خودت چه بود دگر در چه دمیدن
چه بود این آمدن رفتن چه باشد / شنیدن حیات این گفتن چه باشد
چه باشد روح و دیگر این حدوث / چه چیزی چه چیزست این نمود
چه باشد زندگانی چیست مردن / بهم خود بخود چه بود شمردن
تو هی و او هی آهی چه چیز است / چه چیزست اینکه میگویی چه چیز است
گهی شرک گهی واحد صفایی / گهی عاجز گهی شاد و رجو دایی
گهی خوف و گاهی در رجایی / نه واقف ز حال خود کجایی
شنو تحقیق این پندگو یکایک / که تا فارغ شوی از شرک و از شک

جواب

نبودی چون صفت در ذات بودی / فراز نفی و از اثبات بودی
چو هستی غرق بحر ذات هستی / چو موج از بحر بی همتات هستی

بدین عنوان اگر خود را بدانی / همه خود بینی اما خود ندانی

نباشی چون درون ذات با تو / برون از عالم آیات با تو

ترا هم تو از تو دور دارد / گهی رنجور و گه مسرور دارد

تو غافل سر بسر از هستی خویش / گرفتاری بجهل و پستی خویش

بیا تحقیق کن نحو وجود او / چه بجز تسکرانی ونه جودی

فرو شو در خود از خود بخود آ / ز وهم خود نگیر اینجا کرانه

به لا محدودی احسانات نگه کن / ز حد بشو سوی بیحد قطع کن

چرا در فرع وهم افسرده مانی / به اصل خود نگه کن بیانجا آ

دو عالم چیست عکس نور ربش / ز عکس او بدین ها و هویش

زهای جهان ها و هو شد / جهان ها و هوا زهای او شد

نگو شد هر چه شد باطل چه باشد / بجز حق خود ز حق حاصل چه باشد

ز حق جز حق چه آید انچه آید / ز کان حق همه حق می برآید

همه حق است و حق با حق هویدا / بجز حق ذره خود نیست پیدا

ولی گویند جای گفت و گو نیست | بگو چون قایل و سامع جز او نیست

جز او خود قایل و سامع که باشد | جز او مسئول و هم سائل چه باشد

همه حق است او ما حق حق پیداست | بخود خود اندرین گفت و شنید است

درین سر نهفتم خود در راه چه سازی | بجز حق ای دلی وهم است و بازی

زبازی تا که آگه شو تو در خویش | نمود دیگر بجز حق از پس و پیش

بیدای ز بیدای نهان است | فراز از وهم و فهم و عقل و جان است

دو عالم قطره از بحر وجود است | ز هر سو ایمان بیدا وجود است

تعین را نمود از عین او شد | ز کاف و نون او که عین او شد

بجز ذاتش بخود موجود که بود | ظهور ذات غیر از ذات چه بود

بخود خود و بخود هست پدید | همه از غیر و غیر است مبرا

ظهور او سرا پا مظهر او | ظهور و مظهرش حق و جو هر او

اگر بود ظهور حضرت پاک | چه آید تا بر آید زین کف خاک

ز آب و گل چنین نقش منور | پدید آورد تا شد عین مظهر

زباطن ظاهرش چون سر کشیده | لباس ظاهری در بر کشیده
زباطن سوی ظاهر ظاهر آمد | اگرچه از هر دو نقش ظاهر آمد
زباطن ظاهرش چون گل شگفته | زهی پیدا به پیدائی نهفته
قبای قامتش پیدائی او | من و ما عکس شخص مائی او
من و ما را نمودار بود او شد | دو عالم را وجود از جود او شد
خوشا فردی که شد با ترک و تجرید | قبای مطلق اندر ترک خود دید
بیا بس تارک از پندار خود شو | چو پندارت دو تا زان با خود شو
که بی تو تو سراپا او بباهی | بمطلوب حقیقی روبروهی
ترا پندار تو محجوب دارد | بعید از قرب مطلوب دارد
چه پندار از خود تجرید سازی | ز دون حق همه تقصیر داری
چو از دنیا و عقبی وا ستانی | ز کر بخود مولا ره بیابی
بپائی این و آن در راه حق سو | محقق ظاهر و باطن محق شو
بر از حق باش و در حق باش و حق باش | فراتر از فضای نه طبق باش

۱۶۸
۲۱

بیاز

بخلوت گاه خود بیخود گذر کن — خودی بگذار و در بیخود سفر کن

بخلوت بیخودی دفع قیود است — چه در خلوت بخود باشی چه سود است

بخلوت بیخودی مطلوب حال است — خواطر خود ازین در پایمال است

بخلوت بیخودی گر غالب آید — وگر صد انجمن خلوت نماید

بخلوت بیخودی عین حیات است — بخود بیخود فرو شو بی تفاوت

ترا با ذات اندر ذات وائی — بوهم خود دگر فتار صفائی

همه جا خلوت و آرام پیدا — ز هر سو سوی بی سوئی هویدا

ندانستی تو و من من کدام است — که من میگوید و با من بکام است

گهی بر تخت و گه بر خاک دارد — گهی در عیش و گه با غم سپارد

بکن تحقیق این و آن خود را — چه باشد جان من جانان خود را

بپای معرفت ره قطع ره کن — خودی جان جانان در خود نگه کن

ترا جز تو کسی همسر نداند — چو رفت از تو تو ئی دیگر چه ماند

ببین خود را تو لیکن منصفانه — ز خود ناپیده چون گیری کرانه

بیا در قطرگی خود نظر کن — ازان در اصل بحر خود گذر کن

بیا از جادهٔ بیخودی درآییم — ز قید قطرگی مطلق برآییم

چه بحر بیکران بیخودی تو — ولی در قطرگی بند خودی تو

به اصل بحر خود چون موج بکسیر — فرو غلطیم تا بی پا و بی سر

سری در بی سری بی سر برآریم — دمی در بی دمی بی دم گذاریم

غبار جسم و جان از هم فشانیم — که در عین نشانش بی نشانیم

نشان ما نشان بی نشانی — همه آیین ما خود عین ازلی

بخود هیچیم با او هست مطلق — ز هست او همه هست مطلق

ز خود وارسته تا در خود رسیدم — فدای خود شدم خود را چو دیدم

بیکتا دیدن چنین سرمستم امروز — ندانم نیستم یا هستم امروز

من و مایم من و مائی دگر شد — وجود جان و دل جایی دگر شد

مرا بی این و آنی در ربود — ز اصل بود من این رو نمود

ز هستم بود و نابودم رها کرد — چرایم برد و بیچون چرا کرد

کنون نی رهرو و نی رهبرم من — ز بیچونی و چونی برترم من
نمانده‌ام خود چو ماندم بر خود — شدم با سر چو رفتم از سر خود
منیم در پی منی من مضمحل شد — تن من رفته رفته محو دل شد
ز خیر و شر برون پرداختستم من — درین سودا دل و جان باختستم من
مرا از من منی من برگرفته — همه بی جسم و جان در برگرفته
عجب روح و جان و دل جسم — درینها چون الف پنهان نشستم
کنون از خویش یکتاری نماند — به جسم و جان مرا کاری نماند
چه گویم من بلی از بی من خویش — گهی رهبر شود گه رهزن خویش
کنون نی رهزن و نی رهبرم هست — نه نزدیک و نه دور و خود نیم هست
در اینجا فرق را پای سخن نیست — سخن چه بود که جای دم زدن نیست
بیا بنشین بخود لذت درین است — ز خود در خود بخود شو کار این است
چو در خود با خودت شد آشنایی — دگر در خود نیابی خود نمایی
چه دم با محرم اینحال آمد — کجا اینحال اندر قال آمد

چو رفت از خود خودی بیخود بمانی ... به بیخود چه مانی آنچه مانی
نماند از تو در تو چون نشانی ... برآرد سر ز جیب بی نشانی
همه از چشم جانب در ربایند ... ترا با تو همه بی تو نمایند
وگر در خود نیابی خویشتن را ... نبینی در میانه ما و من را
همه آرام بی آرام یابی ... چو دل از ما و من مطلق بتابی
ترا با کم شوی در هستی حق ... چو موجی میروی در بحر مطلق
حقیقت در دل تو سر برآرد ... ترا با وصف تو از یاد دارد
ز هستی بهرت باری نماند ... دگر با خویشتن کاری نماند
بیا از عیب بشریت رها شو ... به اطلاقیت صرف آشنا شو
که اصل شور و شر بشریت است ... برو در رفع او میکوش ای دوست
تویی چون رفع شد از تو تو اویی ... تو اویی تو چون بحری نه جویی
چو او بی تو ترا در بر بگیرد ... تعینهای تو از تو گوشه گیرد
با خبر کل دولت موجود گردد ... تویی تو همه نابود گردد

سخن تا بودی از تبدیل وهم است — چنین تبدیل وهم از روی فهم است

بفهم این راه در کار آوری دست — باخذ کل در آ هر که همه اوست

بشر اخذ کل چون محرم آید — دگر از وصف بشریت برآید

چو از خود در خود آثاری نیابد — ز اخذ و ترک سطحی بر نتابد

دل یکرنگیت بیرنگ گردد — همه فارغ ز صلح و جنگ گردد

بجز آرام درویشی نماند — کسی بیگانه و خویشی نماند

همه او ماند اما او نماند — ولی این رمز جز دانا که داند

دگر اینجا نه شخص و عکس مرآت — سراپا ذات باشد ذات در ذات

نه اینجا قرب نه بعد و نه وصلی — نه کنج کثرت و وحدت نه فصلی

ز خود در نفی آنجا نفی و اثبات — چه باشد غیر او از او در ذات

همه ذات است او از او پیدا — نیابد غیر حق موی هویدا

چو بیخود با عیانی خود نشینی — خودی با جمله در خود حق ببینی

نیابی این دوئی در میانه — ز ترک و اخذ بگزیری کرانه

بیا تا چند پندار حسب و جویی — چو مشرک در بر جهل و جنونی
تویی سرچشمهٔ دریای توحید — ز نادانی چه افتادی به تقلید
تویی پیدا درین پنهان و پیدا — بعینت هر صورت هویدا
تویی گنجینهٔ اسرار شاهی — تویی آیینهٔ سرّ الهی
تویی خورشید پاک جان و تن‌ها — تویی پیدا کن این ما و منها
توان بحری که عالم قطرهٔ اوست — توان شخصی که آدم خطرهٔ اوست
تویی دانای هر علمی که پیداست — تو خود از خود زدی سرّ این هویداست
وجود بی‌وجودی را وجودی — همیشه باشی و هستی و بودی
فرار از خود و از بیخودی تو — گرفتار خود از وهم خودی تو
حجاب وهم از پیش ار کنی دور — وگر خود را بیابی نور در نور
درین ره بیخودانه گر درآیی — درآیی در خود و از خود برآیی
برآیی چون درآیی این برآمد — بود موقوف یعنی بر درآمد
چو مهر از بیت خود سر برآرد — ز چاه ظلمت شبها برآرد

چو مهر یار خود را رهبرت شد ❊ در آغشگاه عرفان بر تشد
تو غافل از خودی زان خودپسند ❊ بکن تحقیق خود را ای خردمند
ندیدی خود که تا این خودت چیست ❊ بدانش قابل و سامع در این نیست
خودی این خودت خود اعتبار است ❊ ز وهم خود که گذشتن سخت کار است
چو از وهم خودت آگاه کردی ❊ در اقلیم حقیقت شاه گردی
بیا در خود بجو زین محرمانه ❊ تفاوت هر که بردار از میانه
طلب کن محرمی از خود طلب کن ❊ مناسب این بود قطع نسب کن
تفاوت گاه و حاجت چون بجویی ❊ تو این تو هستی بی تو تو اویی
ز تو بیزار تو هوشت ربوده ❊ ترا از تو ز آغوشت ربوده
ترا رهزن بجز بیدار تو نیست ❊ بجز بیدار کس اغیار تو نیست
علاج رهزن این راه حق کن ❊ حجاب هستی موهوم شق کن
چو از هستی وهمی وارهی تو ❊ بنه هستی حقیقی کن تهی تو
بکن از هستی وهمی کناره ❊ قبای عنصری کن پاره پاره

درو

چه باشد غیر اینجا غیر و همت	ربوده از تو همت هوش و فهمت
شوی چیزی بود که هستی خود را	نهانی هستی از هستی شما را
همه اویی بیا در خویش بخویش	چه میجویی چو غافل در پس و پیش
تویی از تو بگیرد چون کرانه	بیاید اویی حق در میانه
چو اویی این تویی از تو بدر کرد	که گویی مر ترا چیزی دگر کرد
بیا از خود بجو اویی همین است	تو اویی بی تو این حق الیقین است
زخود با خود چو افتی طرز یاری	نماند در میانه بیقراری
بیا بخشش کن خود و او بی تو	همه او در همه او بی همه او
بیا زین دو دو خویش فرون کن	غم دنیای دون از دل برون کن
برون شو از خودی بیخودی بیز	چه سود از دوستی چیز تا چیز
بجز و هم تو سد راه تو نیست	چه بی وهمی که خاطر خواه تو نیست
چه لذت با خیال هیچ واری	بگو باری که با بی حکایی
چه سود از هرزه گه با شاد بودن	بود شادی ز خود آزاد بودن

بجو از وهم خودی یکسو شوی تو
نمانی تو ولی خود او شوی تو

ز خود آزاد بودن سخت کاریست — ز خود آزاده را دایم بهاریست
ز خود شو چون شدن را می توانی — چو می‌توانی چه سود آنکه ندانی
غنیمت دان چنین ایام فرصت — مبادا در هم افتد بام فرصت
چو فرصت رایگان از کف دهی تو — نبینی هرگز آثار رهی تو
ز نفسانیت ای دل در گذشتن — بود راه هدا از خویش رستن
چو از خطرات نفسانی دل تو — منزه گشت حل شد مشکل تو
چو این نفس و هوا در بند کردی — دگر در حلقه مردان چو مردی
بیا این دفتر غم در هم انداز — بخود بی کام و نام خود بپرداز
یکی از جسم و جان برتر نظر کن — خودی بگذار و اندر خود گذر کن
ز ترک واحد این و آن رها شو — بوصف صرف صرف آشنا شو
چرا در بند هیچ و پوچ مانی — همه هیچ است چون این را بدانی
درین سودا بسی نرمی چه کار — بهیچ و پوچ سرگرمی چه دار
بیا این آن خود بس مغتنم دان — صفات خویش کن در ذات پنهان

چو از صفات خود بر آیی | بعزلتگاه احدیت در آیی
چو احدیت شود همخانهٔ تو | نماند خانهٔ تو خانهٔ تو
صفا چون از غبارت خانه کرد | محل خلوت جانانه کرد
چه باشد ما و من جز اعتباری | بیا بی ما و من کن گذاری
ببین در من ما و من چه باشی | گذر از جان به بند تن چه باشی
تنت در جان و جان در جانجان است | ببین خود جانجان این جسم جان است
همه جان است جسمی نیست پیدا | مسمای است اسمی نیست پیدا
بیا تحقیق کن جز حق کسی نیست | فراز و شیب این پیش و پسی نیست
بیا تحقیق کن تحقیق این است | همین تحقیق تحقیق و یقین است
چو شد تحقیق جز حق نیست موجود | بوجه تنها هی بس است و مشهود
چرا از بود خود دم میزنی تو | ندانی اصل این ما و منی تو
عبث بیهوده خود را می‌نیازار | گرفتاری از آن پیوسته خوار
گرفتاری بخود بار است مشکل | رها کشتن از این کار است مشکل

خود

۱۸۶

گرفتاری که با خود بسته باشد / دلش پژمرده و بس خسته باشد
بتی از وهم هر آنی تراشد / رخ آرام زین با حق خراشد
ز وهم و شرک و مکر و کبر و کینه / نمیخواهد که باشد صاف سینه
بجهل خویش چون خر غرق در گل / کند آرایش ظاهر چو هیکل
بباطن چون سیه چاه جهنم / نکرده هیچ شرم پیش آدم
بکرده جهل و خری پیشهٔ او / فرو برده شکم اندیشهٔ او
بخواب و خور چو خر گرم مطلق / به پیش حرص نخوت نرم مطلق
اسیر نفس دون چون سگ همیشه / بشهوات و غضب گرم پیشه
بروا این سرکش از پایش در آور / بکن قصه ی ازجایش بر آور
بروا این نفس را زیر و زبر کن / ز نفسانیت خود رو حذر کن
گذار از عالم نابود مطلق / قدم نه در ره موجود مطلق
چو با موجود مطلق رهبری تو / دگر در عالم باقی بسروری تو
خوشا از بود خود نابود بودن / فدا بر وحدت موجود بودن

درین ره جان و دل در باختن به ‏ — بموجودیت حق ساختن به

چنین میگفت مرد هوشیاری ‏ — درین ره داده سر بازیست کاری

کجا باید درین ره مرد کم خام ‏ — که باشند مبتلای دانه و دام

ولی این راه راه شیر مردانست ‏ — گذرگاه و مقام عافیت دانست

حریفانی که از خود پاک گشتند ‏ — براه خودشناسی خاک گشتند

گهی خود را چو خود پوشیده دارند ‏ — گهی از هر دو عالم سر برآرند

گهی اندر مکان افتاده چون خاک ‏ — گهی در لامکان بالای افلاک

چو از آزادگی پندار رستند ‏ — همیشه از می توحید مستند

نمیدانند خود را و خدا را ‏ — نمیخوانند عین و ماسوا را

سراپا از خودی دل کنده گشتند ‏ — خلاص از قید سکر و صحو گشتند

همه بیرون ز ننگ و از نام ‏ — نه بین هیچ سوی کفر و اسلام

ز پیری و مریدی ترک داده ‏ — ز کنج بیخودی مست اوفتاده

نه با جسم و نه با جان نه با خویش ‏ — نه و بالا یکی دیده پس و پیش

بیان:

بجان و تن ولیکن بی تن و جان | ز بوده خویش مطلق صاف و عرفان
ز کفر و دین بسی یکسو فتاده | غبار ما و من بر باد داده
رمیده از کشاکش نفی و اثبات | یکی دیده سراپا ذات فی ذات
ولی این است راه شیر مردان | اگر مردی ازین ره رو مگردان
ولی این قوم قوم بی سرانست | درین ره تا ز جسم و جان کران است
در آن خلوت که عزلتگاه یارانست | غبار جان و تن آنجا چکار است
خیال ما و من محض خیال است | ازین و تا فنی عین ضلال است
۱۳۷ در آن خلوت که جان و تن نگنجد | حدیث ما و من آنجا که سنجد
چو بی من با من و خود آشنا شو | رهیده جسم و جان مطلق زها شو
که بی من مطلب تو این من نیست | مرادت ز خرمن خیر من نیست
تو خود در اندکی بشناس من زین | خدنگی در دل اینت من زان
تو خود مطلوب خویشی ای یگانه | بجو میسار اما عارشانه
چو از خود با خود شد است نامتناهی | ز نه خود و گر بی باک رها ز

[illegible]

رها چون از خودی خویش کرد	بهر معنی دگر آزاده مردی
گذر از دانه و این دام بشکن	بهر این ننگ های نام بشکن
ترا خود آرزوی ننگ و این نام	ز پا افتاده آخر رود در دام
نه واقف تو از دزدان باطن	که بر جان و دلت شبگیر تازند
به پشت همچو یارانه در آیند	متاع خاص تو بردم ربایند
تو کج فهمی خود نازی همیشه	چو طفلان میکنی بازی همیشه
بیا باز از این بازی که داری	چرا دائی به بند این قطاری
دمی زین آرزوها بگذران	درآ در حلقه این شیر مردان
چو با مردان حق صحبت کنی تو	سر این آرزوها بشکنی تو
ترا هیچ و بهیچ چون هست پایه	همه این آرزوها هست بایند
تو خود را خود ندانستی چه چیزی	از آن ره حق خود بس بی تمیزی
ز خود ناکرده هیچ و هیچ ...	از آن هر دم ز خود اندر فنوزی
شنو زنهار در کار تو هیچ دم	بغیر از راه هو نی ننگ و این نام

سراسر بی‌شعوری پیشهٔ تو — بخواب و خور بسی اندیشهٔ تو

خیالِ خطرها محتاج صیدشی — بهردم میکند در باب تا کی

محتاجیست آخر چند جوشی — درین تن پروریها چند کوشی

دلت بازیچهٔ شهوت چه سازی — ز بازی نیست حاصل غیر بازی

ز ره برهم زن این فرِ خویش — غنا و بی‌نیازی را بکن پیش

کسی کو از خواطر پاک باشد — متاعش برتر از افلاک باشد

غبارِ آرزو چون دور گردد — سراپایش فرو در نور گردد

نماند احتیاجی جوان او — شود الفقر فخری زیور او

چو چادر بوتهٔ توحید سازد — درو هستی موهومی گدازد

بهستی حقیقی باز گردد — سر آثار را اندر راز گردد

نماند غیر و غیریت میانه — نماید کاه و خوشه مغز دانه

جهاد وستان همینی منزل او — نه تنها مرآت ربانی دل او

بحق در دلِ او چون محالست — دو بینی پیش او محض خیالست

چو او رفت آمد و خود او باو شد — نکو شد پس نکو شد پس نکو شد

خیال خیر چون از دل فرو رفت — خود او آمد بجای او و او رفت

بیا زین رفت و آمد بهره گیر — بگوش هوش بشنو پند بپذیر

خیالات دل آمد از محالات — من و دل را دلیر اندر خیالات

به بحر نیستی رو غوطه خور — صدف بشکن بکف آور یکی در

حجاب جسم جان از پیش بردار — نشانهای من از خویش بردار

نماند در تو از تو چون نشانی — بر آرد سر ز جیب بی حجابی

حجاب تو بتو در هم بسوزد — دلت چون نور مطلق بر فروزد

رباید از تو در دم این دوئی را — نبینی در میانه این دوئی را

چو گم کردی ز خود این از رویت — نماند ذره از ما و هویت

فنای مطلق انجا رو نماید — به استغنای احدیت در آید

دگر او و نماند انچه ماند — همه او ماند اما او نماند

خوشا دانا که با دانای خویش — برون رفته ز قید مای خویش

تقید با همه تعداد باید — با اطلاقیت صرف آید

به بیحدی اطلاقی فرو شد — حدش در بیحدی چون بحر وجود شد

چو حد در بیحدی وارسته شد محو — فراتر شد ز وصف سکر و از صحو

تقید چون اطلاقیت آید — همه اوصاف او دیگر نماید

تعین چون بعینیت نشیند — تعین ها همه در عین بیند

نهایت چون ز احد آگاه گردد — بدایت چون نهایت گاه گردد

وجودی بیوجودی خود چو فهمید — درون قطره بحر بیکران دید

بیا در قطرگی خود نظر کن — از آن در اصل بحر خود گذر کن

که بحر بیکران و بیحدی تو — ولی در قطرگی بند حدی تو

چو از حد بیحدیت در رباید — تقید ها همه مطلق نماید

به بحر مطلق ار بینی هر چه بینی — برون از هر دو عالم جا نشینی

همه یکرنگ یابی رنگها را — زدایی از دل خود زنگها را

نماند از دورنگی و نشانی — در آیی از جهانی در جهانی

سراپا جان و تن یکرنگ بینی | ز یکرنگی دل بیرنگ بینی
نه بینی شور و شر اندر میانه | بخود باشی ز خود چون عارفانه
دگر کار تو تا آرام باشد | دل تو فارغ از هر کام باشد
خوشا فردی که فرد از دون صرف است | ز چونی رفته در بیچون صرف است
تجلات در تجلا و فرش راهش | سراپا عرش اندر عرش گاهش
نشسته بر سریر کامکاری | بدر رفت از مقام بیقراری
ز بی قیدی و قید آزاد مطلق | ز نفی شادی و غم شاد مطلق
فراز نفی و از اثبات ذاتش | برون از صورت هم از ذات ذاتش
سراپا همت و افلاس درویش | نشسته فارغ اندر خویش از خویش
ولی این قوم محبوب خدایند | بحق باقی و فانی از سوایند
مپرس از بنده و نفس این سخن را | ندانند غیر عشق تن و من را
بیا از صحبت نااهل بگریز | ز شوق خلقت جاهل بپرهیز
حذر کن از بد و بدخو و بدگو | ز دل نقش انانیت فرو شو

ما نی انا

بیان مسکن

بامن آباد مسکینی وطن کن — حلیمی را شعار خویشتن کن

غریبی و فقیری و ظهیری — ترا بهتر ز شاهی و وزیری

ز شاهی غیر دردِ سر چه زاید — عجب دردی که هر دم می‌فزاید

بیا شاهی و میری را رها کن — بمسکینی دل خود آشنا کن

زان که مسکینی فزاید — غریبی در غریبی و نماند

بیا بشنو که مسکینی چه باشد — درین عالم بگو مسکین چه باشد

بود مسکین کسی از جمله نقشند — منزه گشت چون خود را زخود دید

میان وحدت و کثرت گذارش — حلاوت نی حلاوت در نثارش

ببین کش بود ز چشم عالمین است — مقامش در یقین عین عین است

شود فقرش تمام اینجا بجایی — که آن حالش نگنجد در مقالی

نماند در وی از وی هیچ تمیز — شود آن بحر و قطره جمله یکچیز

هوا او رفت از میان رفت احتیاجش — به استغنای مطلق شد رواجش

فقیری نام این بود فقر اینچنین است — که سر تا پا حلاوت اندرین است

فقیری کار ربّانی و پیران است — که اینجا نیم مو از خود گران است

ترا تا آرزوهائی است زنهار — قدم در راه مردان زین مگذار

دلت محتاج خواهشهای چینی — نبادانی فقیری چون گزینی

چنین فقر و فقیری کم بجوی — نیابی تا که دست از خود بشویی

ولی این کار شیران شیراند — کجا نامرد این شیری تواند

اگر داری سری با فقر زنهار — مکن دل را ز خواهشها گرفتار

ز خود واحد شده سوی احد شو — مجرد از خیال نیک و بد شو

خیال احتیاج از خود جدا ساز — بیا بر نیستی خود را فدا ساز

فقیری چون ز فقر آگاه گردد — فنایش در بقا با الله گردد

فنا چه بود باصل خود رسیدن — بقا خود بر همان اصل آرمیدن

فنا چه بود ز خویش گسستن — بقا خود بر همان بستن نشستن

بقا با الله این است گر گزینی — فنایی بعد از آن در خود نبینی

بقا باقی باصل خوش نشستن شو — فنا از وهم و فهم تا ان تن شو

زبان حال

بیا با اصل ذات خود ببر راز — ز خود نقش وجودی را فنا ساز
بقا اینست از تن سوی جان شو — ز جان در جانِ جانِ جهان شو
بقا اندر بقا یابنده باشد — فنا اندر فنا فی الله باشد
ز تبدیل شعور این در گشاید — حلاوتها ازین در رو نماید

در بیان توبه

بیاب توبه تا دل را نشوید — ز دل نخل حقیقت کی بروید
چه باشد توبه از خود در گذشتن — در شهوت بروی نفس بستن
صفا کردن دل از شرک وجود — ز توبه ای ولی اینست مقصود
بکلیت ز خود آزاد گشتن — ز آزادی مطلق شاد گشتن
رهیدن مطلقا از هستی خویش — برون رفتن ز جهل هستی خویش
ز اخلاق ذمیمه پاک بودن — براه بستهها خاک بودن

در قرب

فرو رفتن ز خود در خود یکبار — نماند تا شعور و آرفی دار
ز خود تا باب نشستن توبه است — بخود بیخود نشستن طاعت همین است

در بیان طاعت

چه باشد طاعت خاصان مطلق — شدن فانی ز جسم و جان مطلق

غبار جان و تن رفتن تمامی | بمطلق محو فی محو ادامی
شعور محو را از دست دادن | بقعر بحر بیحد او فتادن
و عبد ربک اینجا چون نشینی | گمان چه بود یقینی را ببینی
عبادت چیست ترک عادت ای دوست | درآ در خود ببین آیات همه اوست
چو دیدم صورت و معنی آدم | شدم آزاد از قید دو عالم
چه معنی این چه صورت اینچه دیدست | که از قید دو عالم برکشیدست
دلم آن صورت معنی ربود | از آن اینطرفه حالی رو نمود
نه هشیارم نه سرمستم نه مخمور | نه مختارم نه جبارم نه مجبور
نه با خویشم نه بی خویشم چه باشد | نه در کیشم نه بی کیشم که باشد
نه در قربم نه در بعدم نه در وصل | نه در فصلم نه در فرعم نه در اصل
چه بودم یا چه باشم کیستم من | سراپا دوست هرکه نیستم من
من من چیست یعنی او با او | بخود دید او بخود دانا بخود کو
من من او و او ئی او من من | تن تن جان جانان این تن من

تن و جان چیست عکسی با نمود ... نمود و بود جز حق نیست موجود

همه حق است باطل چیست اینجا ... وجود بالذات پیدا کیست اینجا

بحق حق حق بحق پیدا ست بالذات ... چه باشد نفی اینجا کیست اثبات

باین حق الحقیقت گر شوی جفت ... ز خود و خود در ابیابی ای لی نفت

تمام شد دفتر دوم از جمله شش دفتر مثنوی معنوی من تصنیف

ابی الولایات العرفان گوسائین ولی رام جیو روز سه شنبه تاریخ

نهم شهر ربیع الاول سنه ۲۴ جلوس محمد اکبر شاه غازی









ورق سیوم

ما نه آن کسیم آن چه دیم — بی نشان ما ره از نشان چه دیم

این نشانها نشان ما باشد — برتر از ما مکان ما باشد

اول ما آخر ما محو — ظاهر ما باطن ما محو

زان بگوییم از زبان او — او با و هم با و بیان او

او با دوست ظاهر و پیدا — بر جمال کمال خود شیدا

عاشق خویشتن چو دوست نگر — ظاهر او چه باشد او ست نگر

خود نازان بخود نظر کرده | از غبار دوی نفور کرده

تن با جان و جان جهانی شد | از جهان محو جانجانی شد

ا چو آینه ایم پاک و صفا | بس تجلی درو ست نور خدا

هر که بیند در آینه باید | باشد از خوب خوب بنماید

ست خبر ز هستی و پستی خود | لی به بیند بغیر هستی خود ست

یا آینه پاک از صور است | وصف خود بیند آنکه دیده ور است

گر در آینه صفا بینی | صورت وصف خویش بگزینی

گر بود زشت زشتی خود را | کن علاج پلشتی خود را

آنکه وصف همه شنیده بود | آن شنیده بدیده دیده شود

ن شنیدار و چو دیده شد رستی | ای دیده بگوش پیوستی

کار دیده ز گوش کی آید | هست دیده بهوش کی آید

رو همه دیده باش گوش نه | دیده خاموش و در خروشی نه

دیده نور دیده می باید | دل وحدت گزیده می باید

علم وحدت چو رهنما گردد | گر کلاغی است چون هما گردد
چون هما شد بلند پرواز شد | خود کمانشاهی و هماشاه شد
علم وحدت چو دلنشین گردد | آسمانها ته زمین گردد
آسمان فرش این زمین تست | فرش عرش تو آن و این تست
فرش عرش دلت همه عالم | بی تو خود عالمی و خود آدم
خویشتن را به چشم اصل ببین | بگذر از فرع اصل خود بگزین
آنکه او پاک شد ز هستی خویش | وارهیده ز وهم هستی بیش
هستیش محو آن بلندی شد | برتر از عرش چون جنیدی شد
ذات او محو ذات حق گشته | صفت او صفات حق گشته
مرکب دل چو سوی وحدت راند | از ترقی و از تنزل ماند
ذات حق شد چو ذات پاک او | گشت کلا ز مشت خاک او
مشت خاکش تمام کل گشته | جزو هستیش محو کل گشته
کل چو شد از کمال نقصان ماند | وقت او زان همیشه یکسان ماند

شوق آرام و فرش دل او ز استقامت بکام شد دل او

استقامت مقام او باشد عارف است او فتاده رو باشد

چون فنا شد در او باو باقی است بعد از آن خود شراب و خود ساقی است

هر که فانی در اوست اوست که هست نفی فی نفی در نمود چو هست

هر که غایب بذات شد ذات است که در اینجا نه نفی نه اثبات است

آنکه خود را بواقعی بشناخت کار خود در انجمن بس آن ساخت

زان مقید بسوی مطلق رفت از خودیهای خویش مطلق رفت

ظاهر و باطن خود از وی دید شیء به شیء رفته باطن شیء دید

شیء به شیء وی بدید و غیری نه هر کجا کعبه دید و دیری نه

اول و آخر همه چو یک یافت اول و آخر همه حق یافت

ظاهر و باطن اول و آخر حق بحق هم مظاهر و ظاهر

دائم بعمل هیچ چیزی نیست طالبان را بجز خود چیزی نیست

ظاهر و باطن همه از وی اوست پیدا و ظاهر از هر شی

شی نمودی همه وی آمده است ظاهر از صورت شی آمده است
زانکه شی را جز او وجودی نیست ظاهر شی بجز نمودی نیست
باطن شی ز بود او پیدا ظاهر شی نمود او پیدا
آنکه در بحر معرفت غرق است جمع فی جمع برتر از فرق است
باطن از ظاهرش توان شناخت پس بظاهر ضرور باید ساخت
ظاهر محض ساختن کفر است عشق در فسق باختن کفر است
مغز در پوست دو بین بیند آن دگر خار و این گلی چیند
خورم آنکو محل حال شده در جلال خود او جمال شده
همه او دیده دیده محو ز خود فوق از حال سکر و صحو ز خود
اصل خود را کسی که بگزیده هر دو عالم درون خود دیده
این دو عالم درون تست نهان تو نهان ز غبار جسم و جان
گر غبار خودی بیفشانی خود همانی نه چو او نازنی
کیست جز تو ز خود خبر داری چه کنم هم نه معتبر داری

۱۲۱
۱۳۲
۵۹

آنکه بیچون و رنگ و بی همتاست / در لباس نوای ولی پیداست
بی تو خود اوست عالم و دانا / سامع وحی و قابل و بینا
آب تابی که برف و یخ دارد / همه از ذات آب می آرد
چون حبابی ز پیچ خود وا شو / سوی مولا بیا و مولا شو
خود بمعشوق و عاشق جو نیستی / خود تو بی کشتی خود درین کشتی
آنکه در بحر ذات خود گم شد / رفت از قطرگی و قلزم شد
اوست با من که او منست بدید / من ز آواز من خود او جوید
من او کنت و کوست او همه است / مغز مغز است مغز و پوست همه
در عدد جلوه گر احد باشد / احد اندر عدد عدد باشد
در عدد با احد چو یافته ام / خرقه ما و من شکافته ام
چون ز افراق و صال خود شدم خالی / شد خطابم ولی ربنوالی
چون ز پندار خود شدم تایب / جسم در روح من شده غایب
فنا از علم و جهل خود شده ام / برتر از قهر و حلم خود شده ام

۴۲
۵۹
۱۰۹

محو حق الیقین دلم گشته — وحدت صرف جاء علم گشته

رستم از علمهای معلولی — وارهیدم ز رسم از فضولی

تا اضافات ما ز ما رفته — همه حق ماند و مای ما رفته

برتر از فصل و وصل خود ماییم — محو در ذات اصل خود ماندیم

خودییم در خدائیم گم شد — در جمالش جدائیم گم شد

مای ما در ربود اوی او — قطره ما به بحر رفت فرو

قطره در بحر بی صفت گشته — جهتم محو بی جهت گشته

شش جهت بی جهت ز رخ بنمود — از جهت ها دلم ربود ربود

بر فشاندم غبار امکانی — جلوه گر گشت نور سبحانی

صاف از صافی و کدر ماندم — از خود و بیخودی بدر ماندم

دل صوفی است خانه صوفی — خانه آن یگانه صوفی

گاه بیند درون خود همه را — گاه خود را درون همه اشیا

چون درون برون بر از حق شد — گفت و گوئیش ز حق انا الحق شد

از ترقی و از تنزلها / مرکب دل به استقامت ماند
مظهر ذات حق دل صوفی / وحدت صرف منزل صوفی
دردا و زان دوای اوشسته / محو در خویش پای اوشسته
از دوی و یگانگی رسته / با یگانه یگانه پیوسته
بل بخود این یگانگی گم کرد / قطره چون قصد قعر قلزم کرد
قطره در بحر دید غایت خود / موج زن شد ز بی نهایت خود
بحر را خود نهایتی نبود / از حباب آن شکایتی نبود
بحرها خود حبابها گشته / آبها خود سرابها گشته
نثره شوری ز موج پیدا شد / بی دوتایی ظهور یکتا شد
جمله امواج مظهر دریاست / هرچه از ارض تا باوج سماست
موج هرگز حباب آب نشد / آب ظاهر بجز حباب نشد
وحدت اینجا بود ز روی ذات / کثرت اینجا باعتبار صفات
نیست موجی اگر بود بحر است / آب بحر است گرچه در نهر است

کثرت از روی تعین‌ها پیداست / بحر وحدت تمام موج نماست
غیرت آبی اگر بود دانست / نیست جسمی اگر بود جان نیست
پس یکی گشته اصل جسم و جان / جسم و جان یخ است آب روان
اصل روح و جسد یکی باشد / در حقیقت کجا شکی باشد
اصل روح و جسد چو دانستی / از کمال خودی چو در رستی
آب هر که لباس یخ پوشید / صورت یخ از و شد است پدید
صورت یخ وجود آب بود / بهر اینش چه یخ و ما آب بود
یخ همه مظهر ظهور آب / گاه بر آب و گاه در بر آب
تابش مهر معرفت باید / تا که یخ راز قید بر باید
یخ چو با آفتاب همدم شد / در تقید نماند و منعدم شد
جسم یخ چیست غیر ذات آب / قطره و موج و یخ صفات آب
از صفت سوی ذات گر آیی / کو دو تا ای تمام یکتایی
لفظ‌ها محو معنی‌ها شد / معنی‌ها ز لفظ پیدا شد

تو نو نمی

مغز مغز است در بر عارف | تاج توحید بر سر عارف
علم عارف که با یقین پیوست | از ترقی به اوج منزل رست
حال عارف همیشه یکسان است | درد او خود تمام درمان است
عمل خود بدیده در همه اشیا | در همه حی یافته خود را
جمله اشیا بظهور خود دیده | جمله بی حجابه نور خود دیده
شب یکسان سرا و شهر و ده | تیغ لا رانده بر که و بر مه
بس که آزاد شد ز هستی خویش | دیده یکسان بلند و پستی خویش
بت یکیهای هستی موهوم | نزد عارف همه بود معدوم
بیخود اندر بیخود شود دستار | مرغ روحش ز تن کند پرواز
روح او عین جسم او گردد | آنکه او از طلسم او گردد
جسم او عین روح او باشد | از خود او را فتوح او باشد
جسم و روحش همه چو جان گردد | جان او محو جان جان گردد
همه جانش اجلوه گر جان است | در جماد و نبات و حیوان است

جسمها جمله چون سرابی وان — برف را صورتی ز آبی دان
جمله اجسام همچو جسم حیات — در نمود است بود او همه آب
همچنین دان ز نور ذات پاک — عنصر باد و آب و آتش و خاک
گنج مخفی چه در ظهور شده — ظلمت آباد پر ز نور شده
در لباس بشر بعرفانات — در صفتها شده تجلی ذات
وی درین جمله جمله در وی و بس — نایی وقت و نغمهٔ نی و بس
ذات پاکی که خود بخود همه اوست — غیر او وهم آن چه مغز و چه پوست
در دل آدمی سخن گو شد — آدمی عین صورت او شد
ذات انسان تمام ذات او — درج در جسمها حیات او
هر که او اصل خود بداند و بس — این عبارتش نماند و بس
هر که محرم به سر دل گشته — لاله زاری در آب گل گشته
هر که از سر دل شده محرم — گشت محتاج نام او صد جسم
گرچه در جمله حسن جلوه گر است — لیک عارف این دل دگر است

شاهد او صفات او باشد | ذات فی ذات ذات او باشد
دل عارف که عین ذات بود | فارغ از مرگ و از حیات بود
بیند آنکو که دیده اش باشد | مرگ خود آفریده اش باشد
خود حیات و ممات بنده دل | زندگی بخش مرده خنده دل
دل ما خنده را چو ساز کند | بوم غم را تمام باز کند
همه از دل پدید و پیدا شد | همه از نور دل هویدا شد
این حیات و ممات خوف و رجا | چیست جز جلوهٔ دل ای دانا
بیند از خویشتن چو بیگانه | جلوه گر در دل تو جانانه
هر کرا در خودش گذر افتاد | داد خود در ره او داد او داد
چون شوی از صفات خویش تهی | پای بر مرکب بقا بنهی
چون تهی خانه گشت خانهٔ تو | عرش و کرسی شده آستانهٔ تو
عرش و کرسی برای تو باشد | وحدت صرف جای تو باشد
همه در خدمت تو دل بسته | تو بوهم خودی خود خسته

مظهر هستی حدوث و قدم | خود تو همی عالم و تو همی آدم

با تقید تقیدی تا چند | بسته این تقیدی تا چند

پای آزاد خود شکستی تو | رفته با روح حقیقت بستی تو

دشمن خود بیگانه میپندانی | حرص بی دانه و دام و دانه میپندانی

زهر بار را چو قند پنداری | هیچ از حال خود خبر داری

خود نه این که خود قراری داری | بر خودی رفته زان نداری دیگر

خود تو چیزی دگر و چون دگری | بی‌سری با خود و از خود دگری

همدمی با خویش کن نه با خویش | التفاتی مکن به هر کم و بیش

باز خود را هیچ خوب مگو | باش هیچ و از آن هیچ دیگر و

هیچ یکی نیست بس دو هیچ نبود | سخن از ما یکی و تو یکی نبود

بهترین نام اوست یا انسان

گنج مخفی درین جهان وجود | در صور های مختلف موجود

گنج مخفی بوجه انسانی | میکند در دیار تن جانی

نیست انسان اگر بود رحمان | زانکه انسان نور رحمان است

کنج مخفی بلبس انسان است / زانکه انسان نور رحمان است
اصل انسان چو خود از و باشد / بس حرف است جمله او باشد
جمله او جمله او همی گویم / جمله بی جمله جمله کی اویم
در و دیوار پر ز حق دیدم / در کف خاک نه طبق دیدم
همه جمله جان و جمله جسم / او مسماء ما همه چون اسم
هم جز اسم نیست غره مشو / بلبش این گرگ هم بره مشو
عرش زین و بزیر خاک ببین / خاک بالای عرش پاک ببین
پوست زین و چو مغز مغز بود / این چنین مغز بین که نغز بود
اعتبار است پوستی پیدا / اندرین پوست دوستی پیدا
پوستی پر ز دوستی دیدم / در لباس من او دوستی دیدم
مهر خور اصل ذره چیزی نیست / ذره را اندرین تمیزی نیست
همه از نور روشن است او دید / نور را نور میتواند دید
نور خورشید و شمع و دیده و ماه / اصل این جمله هست نور الله

اصل در فرعها نمایان بین　　محرم ابطریق انسان بین

نور بر نور خویش دیوانه　　در نما عاشقی و جانانه

خود بخود با هزار جلوه و رنگ　　گشت پیدا از خلوت بیرنگ

عین بیرنگ جمله رنگارنگ　　لعلها گشته پیدا از دل سنگ

شو معلم ز علم حق دانی　　تا به بینی به چشم عرفانی

شیر را پرورش دهد روباه　　بره و گرگ را همه شد راه

موسی انجا مطیع فرعونی　　درج در قطره گشت جیحونی

زهره شکار نخجیر و شیر بکرناک　　زیر و بم هر دو بر یکی اهنگ

اگاه از ما سوای خود وارست　　بی سوا ما سوای خود پیوست

معنی ما سوا یکی عینست　　عین با نقطه میشود غینی

عین زین نقطه رفت غینی شد　　غین بی نقطه درج عینی شد

نقطه ما سوا چو دانی تو　　عین با این سوا تو ای تو

همه عین است ما سوای نیست　　بی شمایی بجز شمایی نیست

فاعل ما

غافل از خویشتن یعقوبی / یوسف از تو برشک در خوبی
پیش تو سرد گرم بازاران / محو بوی تو جمله عطاران
خویشتن را ز جهل سهل ببین / عزلت عشق بیخودی بگزین
عزلت عشق هر که بگزیده / جان و دل محو یار خود دیده
رسته از ها و هوی مه و مهی / وارهیده ز ضیق سعد و دمی
هر که در اصل خویش فانی شد / محرم سر جاودانی شد
رست از خویشتن به اصل فتاد / ماند از قید مختلف آزاد
بار دیگر ز قید و آزادی / رست مطلق فتاد در شادی
شادی و غم از آن مساوی دید / یافت آرام خانهٔ توحید
پاک توحید هم ز یادش رفت / ماند یکسان کم و زیادش رفت
رفته رفته تمام محو شود / برتر از حیث سکر و صحو شود
رفته رفته همه یقین گردد / فوق از شک و کفر و دین گردد
کفر و دین خود حجاب این راه است / ای خوش آنکو ز هر دو آگاه است

کفر و دین چیست فعل خوب و زشت / آن یکی تخم دوزخ این ز بهشت

وحدت اینجاست تخم آن اشجار / که خداوند عالم آرد بار

همه ذاتست ذات نیک و بد / از زبان صفات میگوید

ذات گویا با صفات خویش / نیک و بد یا اصل ذات خویش

تو نه بس چه همه ز ذاتی / نفی گو نفی غیر اثباتی

طالب اینجا بگو چه دردی است / گفت و گو با همه اناالحق است

در طبق گفت و نه طبق پیدا / هر دو عالم درون حق پیدا

ای ولی از زبان بیچون است / گفت گویم چه طرفه موزون است

در صفت جلوهای ذات بود / همه ذاتست ذات ذات بود

غیر حق نیست حق محال اند / وصل و هجرت همه خیال اند

جمله امواج در دل دریا / جنبش بحر موجها پیدا

خودشناسی سبیل توحید است / اهل توحید در بر دید است

اهل توحید نور در نور است / بی نرگس شاکر و نه رنجور است

تلخ گل کرده بلکه خود شد گل — در چمن ای ولی شکفته چو گل
فوق از عشق کعره دین باشد — وصف این و آن چنین باشد
سرور بنده پرور امروزیم — خشک و تر هرچه هست بسوزیم
باک از خار و گل همه مائیم — شیشه و جام و مل همه مائیم
جا گرفتیش سر و زخو شیم — حاجب وقت و پرده زخو شیم
پر ز یار است این کنار ما — خود کنار است با تک یار ما
یار خود بنجودیم خود بی ریب — گل گل آورده ایم دامن و جیب
غیر جانانه کیست در خانه — خانهٔ ماست عین جانانه
جا بجانان چو خانه ام باشد — من کجا خود یگانه ام باشد
همه عشق است شهر و چه صحرا — عشق خود گشته آدم و حوا
هر که او محو عشق جانان شد — گلخن او همه گلستان شد
مرد بی عشق جسم بی جان است — جسم بیجان خوراک حیوان است
آدم از بهر عشق پیدا شد — عالم از عشق او هویدا شد

خیز از سر عشق آگه شو / آگه از رمز و سر این ره شو
خود جهان غیر عشق چیزی نیست / آدم اینجا بجز عزیزی نیست
خانه و طاق صحن در همه اوست / شجر و دانه و ثمر همه اوست
این همه برگ و شاخ و اثمارش / درج در دانه زان اشجارش
چه جماد و نبات و چه حیوان / مهر و ماه و چه کوکب و انسان
الغرض نیست غیر حق موجود / ای بلی در جهان روح وجود
ای خوش آنکه که مست این جام است / رفته از تفرقه در آرام است
پر ز حق چون سرای خود دیده / سر خود را فدای خود دیده
برتر از نقص و از کمال خویش / در بر سر لایزال خویش
اینما جلوه های رنگارنگ / دیده در رنگ عالم بیرنگ
هر دو عالم درون دل دیده / معنی نقش آب و گل دیده
خود نمانده چو مانده خود در خود / در خود از خود تجلیش سر خود
جسم جانش چو جان جانش شد / لامکانی همه مکانش شد

در لباس وجود جان او / با نشانی و بی نشان او
چهره شد عین و غیر یکسان شد / جلوه گر در نشان عرفان شد
دل عرفان پرست عرش او / عالم جسم و روح فرش او
فرش عرش حقیقتش کو من / عین او غیر و غیر او همه عین
عین و غیری نمانده در پیشش / عاشق شمع خوبی خویشش
شمع جان در لباس شیدا / بر شعاع خود است دیوانه
ناز او در نیاز او پیدا / بی نیازی ز ناز او پیدا
ناز شمع و نیاز پروانه / هر دو را از وجود پروانه
سر پنهان هر دو پیدا شد / عشق در هر دو آشکارا شد
سر پنهان عبارت از عشق است / شمع و پروانه عبارت از عشق است
عشق خود در لباس دو دید / عشق را عشق می‌تواند دید
محو شمع است شوق پروانه / مانده از شوق شمع دیوانه
غیر نورش دگر نماندش یاد / همه را جسم و جان خود آزاد

جو

جسم و جانش ای نور او — از پر او و دران عبور او
شمع او محو شعلهٔ توحید — بیم و امید از دلش برمید
بیم و امید از دلش فانی — محو در نور شمع ربانی
غرق در بحر عشق جانانه — مرد باید شود چو پروانه
روز پروانه عالم عشق آموز — زان بال شمع معرفت افروز
ای خوش آنکو که شعله پوش بود — آتش از جوش او بجوش بود
خانهٔ عشق کان آتش هاست — آتش عشق را کجا همتاست
آتش عشق در دلم جا کرد — از وجودی در ربود و یکتا کرد
وز کون شد همه صفات ما — غالب آمد چو عشق ذات ما
آتش عشق پوشش ما شد — شعله ها خود ز جوشش ما شد
آتش از جوش ما چه در جوش است — عشق از عشق ما چه بیهوش است
ذات ما محو اصل ذات شده — برتر از عالم صفات شده
عرش ها فرش فرش ما گشته — فرش ها عرش عرش ما گشته

ای دلی

این چه عشق است عشق می‌گوید — عشق در عشق عشق می‌جوید
همه عشق است و درج عشق همه — صفت عشق جوهر عشق همه
جسم عشق است صورت و معنا — اسم عشق است آدم و حوا
هر دو عالم درون عشق گم است — بحرها پیش هر او چو نم است
هوش در جوش عشق فانی به — جان و دل محو یار جانی به
هر که را عشق رهبری کرده — از خیال دوئی بری کرده
هفت نه طاق بستر عشق است — چرخ در چرخ بر در عشق است
هر که او شد ز عشق مالامال — تا ابد شد ز مرگ فارغبال
برتر از مرگ زنده عشق است — از خود آزاد بنده عشق است
عاشق ما کنون است عشق ما — برتر از عشق رفت عشق ما
عشق و عشاق و دلبرم امروز — هر سه پیدا است از برم امروز
دلبر ما چه دلبر عالی است — پر ز خود گشته و ز خود خالی است
دلبرای خزان بهار او است — هر دو از جلوه نگار او است

۱۶۷ / ۱۷۰

این خزان و بهار زلف او — آینه دار در تقابل او

بی خزان و بهار گلشن او — در بهارست جلوه گر هر سو

چون خزان بهار جلوه گراست — هر دمی گر چه کسوتش دگراست

که لباس بهار می پوشد — به گل نار خویش میجوشد

مست از بوی او هزاران گل — عاشق نهصد هزار چون بلبل

لاله ها و عذار عشق او — عاشق نو بهار عشق او

سر فکنده بنفشه از شوقش — یافته در فکنده کی ذوقش

سوسن از شوق او ز خود رفته — حیرتی را بده زبان گفته

برگ و ساز همه از و باشد — چه از و اوست جمله او باشد

بی خزانی که خود خزان خود است — بی نشانی که خود نشانی خود است

در خزانها بهارها مستور — در بهاران خزان همه کور

جمله شی و بی بوی گواهی گو — وحده لا شریک الهی گو

بشنود گر کسی چه کند — آتشی را بخود خسی چه کند

جمله گلهای باغ ربانی / شاهد بوی او باعیانی

هر دو عالم گلی است او بویی / تا که او خود گلی است خود بویی

گل خود روی او عیان در بوست / بو و گل هر دو ای ولی همه اوست

هر که او آگه از گل خود شد / عاشق گل چو بلبل خود شد

گل خود را شویم ما بلبل / تا ز خود بشکفیم چون گل گل

گل ما محو بوی خود گشته / عاشق رنگ روی خود گشته

گل ما گر نداشت مانندی / طالب بوی بوده نجیبندی

در بدر بهر بوی خود میگشت / غافل از خانه او فتاده بدشت

خانه اش پر ز بوی او بوده / بحر اندر سبوی او بوده

بود ما واقف از حقیقت خویش / بهر بوی طلبید در پس و پیش

پس ولیش پر ز بوی او پر بود / صدفش پر ز لعل و از در بود

آخر الامر از هدایت خود / دید در خود همه کفایت خود

مطلب اصل خود ز خود دریافت / گرچه در راغ و باغها بشتافت

همه خود درج کل سبو بوده | بحر بی حد درون خود بوده
آنکه پاک از قیاس ما بوده | همه اندر لباس ما بوده
آنکه او جان روح جان باشد | در لباس تن او عیان باشد
رسته از پیچ و تاب بحر آتش | رو نموده درین ما آتش
ظاهر و باطنم پر از حق شد | حرف صوتم ز حق انا الحق شد
اول اول آخرش آخر | غیر حق کیست باطن و ظاهر
نور حق ماند رفت مائی ما | مائی ما شد ولی فدائی ما
در گذشتم ز وصف انسانی | مائی ما در چند ای ما فانی
بشکند هر که این سبوئی بود | جا بیابد درون هوئی خود
چون هوا رفت هو عیان باشد | در عیانی خود نهان باشد
در عیانی خود نهان همه اوست | هر دو عالم نمود جان همه اوست
بی نشان در نشان ما پیدا | لامکان در مکان ما پیدا
بی بدایت بدایتش بر بود | بی نهایت نهایتش بر بود

برتر از هر دو اصل پاک پاست | مظهر هر دو مشت خاک ماست
در بدایت نگر نهایت خود | تا شوی محو فی بدایت خود
هر که او محو بی بدایت شد | بی نهایت درین نهایت شد
ای خوشا سالکی که بست بخویش | از کمال سلوک رست ز خویش
همه خود را از نور پر گرده | ذره ها را درون خور دیده
بخود آنه باصل خود پیوست | شد تقلید و شرک و شک شکست
راه دل یافتن عجب کاریست | این عجب کار کار همت یاریست
کار هر کس نباشد ای دانا | بی ز صورت بسوی معنا
ای بسا کاهلان دور از کار | دست و پا می زنند بهر نگار
باز از کاهلی ازین دولت | گشت محروم و ماند در ذلت
روز و شب سوی خواب و خور مایل | پرده غفلتش بدل حایل
غافل از دل بسوی تن طالب | بند مانند شهوت قالب
شهوت تن شعور دل برده | دایم از وهم خویش افسرده

فرق از نیک و بد ندانسته   تن پرستی کمال دانسته
قبلهٔ خویش آل زن کرده   بر سر پل چنین وطن کرده
مست از جام شهوت دنیا   داده از یاد خود ره مولا
کار تن ساختن بسی سهل است   کار دل سازد آنکه او اهل است 151
رو از آن پیش در گذر زین تن   که برو مرگش از تو ای پرفن
آخر این مرگ صد خلل آرد   با تو همسایه تو نگذارد
پس تو با اختیار خویش بمیر   از خودیهای خود فنا بپذیر
هر که او مرد باز کی میرد   گر بگو من مرگ در گیرد
مرده را کس بنی کشد دیدی   پس ز مردن چرا تو رنجیدی
زنده با حق ز خویش فانی شو   در بر یار جاودانی شو
آنکه شد آگه از وجود و عدم   وارهیده ز نور و ظلمت هم
از ممات و حیات وارسته   عقد با زندگی ابد بسته
از وجود و عدم قدم رانده   بی وجود و عدم چنین مانده

باز از مانده و نمانده رسید — برتر آمد ز وحدت و توحید

این کمال کمالها باشد — فوق از جنبالها باشد

هر که شد محرم چنین حالات — شد مبرا ز نقص و از کمالات

زانکه نقص و کمال هر دو باوست — تا که او هست صنع زشت و نکوست

چون فنا شد ز هستی و همی — رست از قید هستی و همی

گشت چون حال حال حال او — رفت هم نقص و هم کمال او

از هزاران یکی بود موصوف — به چنین رتبه های لا معروف

این چنین حال را بیانی نیست — درک این پایه را بیانی نیست

اهل اینحال هم ازین احوال — بی خبر باشد از کمال جمال

تا بدیگر تو فهم کن چه رسید — کنه این حال حالها که رسید

لب بربند نکته دان او — در خموشی کنم بیان او

ای جوانمرد در صفای گوش — باصفا صوفیانه رو میجوش

در صفای نهایتی نبود — بجز این خود روایتی نبود

همه موقوف بر سر صافی است	پر ز حق باشد ان ابی لی کافی است
چون غبار زنت شود زایل	در صفا بر صفا شوی نایل
زان زبان تو نمی بدر آیی	بر تر آیی ز جهل و دانایی
از وجود و عدم شوی بالا	از کمال و زوال صاف و صفا
در صفایی اگر تو ثابت باشی	هر چه میخواهی آن ز خود یابی
بیشتر در صفا اگر کوشی	آن صفا را چو جامه می پوشی
چون صفا پوشش دلت گردد	نور فی نور ظلمتت گردد
ظلمت اندر صفا چو شد نابود	ماند صافی صرف حق موجود
پس بموجود صاف صرف بساز	ظلمت تن درین صفا بگداز
از کدورات خود مبرا شو	سوی مولا بیا و مولا شو
رو ز لا روب روب اینجا	تا نماند درو بجز الا
خلوت دل صفا چو دریابد	نور وجه الله اندرو تابد
این تو و مای تو فنا گردد	همگی درج در خدا گردد

جمله این دانش و تمیز و فرق — میشود در محیط حب اغرق
غیر واجب دگر نماند یاد — بل از این یاد هم شود آزاد
محو بی محو طمس فی طمس است — آنکه او محو لذت لمس است
بی تن و روح و مطلق و تقیید — ای خوشا آنکه خویشتن را دید
این چنین دید کر میسر شد — کار تو از تو بی تو بر سر شد
انبیا خود هلاک این دیدند — چون نه ایند انچنین دیدند
دیدها تابع صفای دل — آن صفای ز آشنای دل
دیدها پیش چون صفاها پیش — در صفاها بکوش ز اندیش
خواه زنبت پوش شو یا صوف — بر صفای دل همه موقوف
نیست جز حق هر آنچه موجود است — هست پیدا و باشد و بود است
نیست جز یک وجود پیش اینجا — اعتبار است نوش و نیش اینجا
در حقیقت اگر نوئی حق کو — گر بود حق یکی بود نبود
بی نشانی که هست خود دو جهان — خواه آدم نکو تو خواه یزدان

غیر گو خود بخود چنین آمد / گشت کثرت گو آه این آمد

اصل تا فرع جمله اشیا اوست / بی من ما خود من و ما اوست

خود بخود جوهر است هم اعراض / غمضه عاصی بجسم غماص

خود بخود هم وجوب هم امکان / خود بخود هم عناصر ارکان

گاه چون بل گهی دمن آمد / گاه چون گل گهی چمن آمد

روی خود را ز چهره ها خوبان / مینماید بخود بصد الوان

ما و این جمله درج ذات حقیم / مظهر سر مخفیت و نه طبق ایم

در لباس من او نگار خود است / عاشق و دوستدار خویش خود است

ما و تو را وجود و بودی نیست / غیر حق ذره وجودی نیست

راز خود را بسمع خود گویاست / ما همه هیچ هرچه هست خداست

که در اقرار و که در انکار است / که متاعی گهی خریدار است

خود بخود با نیاز جلوه و ناز / از حقیقت درآمده بمجاز

زان مجازش همه حقیقت اوست / جلوه گر مغز شد بصورت پوست

آن حقیقت که نور هر بصر است / در لباس مجاز جلوه گر است

چون لباس مجاز پوشیده / آن حقیقت بخویش پوشیده

با مجازی است ابا حقیقت دوست / در حقیقت همه حقیقت اوست

شد حقیقت همه مجاز ز ما / گشت محمود با ایاز ز ما

نیست موجود در وجود من / جز خدا او نه هست بود من

ظاهر و باطنم همه چو از وست / پس چه شرک است چونکه من همه اوست

قدرت و قوت و حیات منست / همه با ذات و اثبات من

پس کدامم چه ام چه چیزم من / مانده حیران در این تمیزم من

بی وجودم از او قیام بدو / من چه چیزم پس این وجود بگو

همه حق نیست آنچه در نظر است / ناظر وقت نور هر بصر است

از دو عالم چه جسم جانش حق / مالک ظاهر و نهانش حق

همه روی وی درون همه / مالک ظاهر و بطون همه

باطن و ظاهر همه از وی / اوست مالک بملک باقی و حی

تمام شد دفتر سوم از جمله شش دفتر مثنوی معنوی تصنیف والی دانا

العرفان کوشا مین لی ام حبو روز جمعه بتاریخ بیست و ششم

ربیع الثانی سنه ۲۳ جلوس محمد اکبر بادشاه غازی

۱۲۷



عقل با عشق نسازد آخر — روبه با شیر چه تازد آخر

عقل با کار و سر و پایی ها — عشق بیکار و بر رسوایی ها

آن به آرایش و با حسن است — این درین سو حسن و با حسن است

آن به بوی و برنگی پیدا — این به بی بوی و به بیرنگی ها

آن به سامان و به رعنایی ها — این به شیدایی و رسوایی ها

آن به رنگی و به صورت مایل — این به بی صورتی خود قایل

آن بصوفی گری زهد گرای / این خرابات و قلندر بطری

آن بنیکی و بنامی مشغول / این به بدی و بجامی مشغول

آن بگوید که من و تقوایی / این بخندد که بود دعوایی

عقل کی محرم آتش آید / اندرین توبه چه بیغش آید

محرم عشق جلیلی است بدین / بهر ما دیده دلیلی است برین

عشق را دو صفت هر دو بساز / مبتدی را کند او محرم راز

منتهی را کند از راز بدر / صفتش دیگر این است نگر

زانکه سرمست که عشقش نام است / پخته و خام از او باکام است

خام را پخته کند در نفسی / دل او صاف کند از هوسی

پخته را تحلیلش در کند / همه از هستی او عور کند

تحلیلی زانکه صفات بشر است / نظر عشق درینجا کدر است

نام عشق فنای بقا / که درینجا خودی ضد ا

همدمی عقل بدانایی ها / نام عشق بشیدایی ها

همدم عقل وزیر و جانی
همدم عشق ولی سلطانی

همدم عشق ز سر بار بها
از دو عالم گذرد پاک و صفا

بر هوائی نشود در بندی
هر که با عشق کند پیوندی

خانی و شاهی و این جاه و حشم
همه دانست چو خوابی و عدم

بسته خواب و خیالی نشود
از کمالی به خیالی نشود

عقل هم گرچه شریف آمده است
از لطافات لطیف آمده است

در ره عشق ندارد پائی
اندرین خانه ندارد جائی

نتواند نفسی ساخت بعین
آتش و آب بهم نیست ببین

عقل کو هست بسی غمخوار
او عمارت طلبد این غارت

عقل مانند وزیری باشد
عشق شاهی و امیری باشد

عقل با عقل بسی فرق بود
عشق با عشق اثر شد و درد

لیک این عشق که سلطان دل است
نه رسش فوق از آب و گل است

هست کم یاب اگر ره ده او
او بداند که با دره بدهد او

اندر او فرق و تمیزی نبود زانکه پاینده به چیزی نبود

ای خوش آنکو که با ورود آده گشت از بند دوئی آزاده

این دوئی که حجاب است عظیم میکند دیده بینش خاک دو نیم

این چه بحریست که پر جوش بود بحر و شی و چه خاموش بود

این چه بحریست که پایانش نیست این چه تیریست تن و جانش بست

این چه بحریست که بی موج بموج این چه شاهیست که بی فوج بفوج

این چه گنجیست که پنهان بوده این چه آنی که همه آن بوده

ورنه اینجا که و کجا گویای آب و گل را زکجا بینای

مشت خاکی و چنین علم و هوش دم بادی و چنین جوش و خروش

ورنه از قطره آب گنده اینچنین صورتی زیبنده

عقل داد از که دل معرفتی ذات فی ذات و نظاهر صفتی

حکمت و طب و نجوم و عرفان از چنین مشت گل آمد بعیان

آسمانها و زمین ها در وی بنگر ظاهر و هم باطن وی

باطن شی که همین مشت گل است
هست عرشی که بخوانند دل است

این متاعی که نگنجد جائی
اندرین حقه پنهان پیدائی

این متاعی که بهیچ بهاست
جنبش او ذره کی ارض و سماست

بیحد و غایت و مطلق خوانند
برتر از حد و نهایت دانند

اندرین دل که درین مشت گل است
رو به بین زانکه چو گل در چمن است

وسعت این چمن دل دریاب
نه کناری نه شماری نه حساب

این چمن زان گل رعنا آمد
که همه بیحد و یکتا آمد

پیش این مهر که تابش دل شد
باعث خلقت آب و گل شد

این دو عالم بچنین وسعتها
جنب دریا چو یکی قطره نما

اهل دل وسعت و قیمت دانند
گرد تن از در دل افشانند

گل پرستی نتواند این کار
دل پرستی اگر هست بیار

دل پرستیم و بدل افتادیم
در ره دل سر و تن بر بادیم

رفته از منزل آب و گل خویش
منزلی یافته‌ایم از دل خویش

در دل از دل بدل تا رسیم / نه بتخت و نه تخت و تاج رسیم
با دلی همچو ولی در دل خویش / فارغ از وصل و فراق و کم و بیش
بحلاوت و ز آرام تمام / که نه کوچی بود آنجا نه مقام
صحبت کرم میسر گشته / قدم از عالم جان بر گشته
اهل دل داند اگر اهل دل است / که اضافات از و مضمحل است
دل گزینی و همه دل بدلی / بی مثال و نظیری بدلی
دل گزین زنده دلی پیشه او / اهل تن نفس و تن ریشه او
غافل از دل چه شوی تشبه من / باز دربار من و من همه من
من کجا تن چه و این حالت چیست / اندرین خرقه نظر کن تا کیست
عقل و ادراک ترا هوشی هست / گوش کن گوش اگر گوشی هست
زدن تا بتن تن از شوق / رو بفشان ز دل از داری ذوق
چند ای گل صفت خارها / بسته خوی دل آزارها
رنگ و بوئی که بتابی داری / همه از تشنه آبی داری

غره بر صورت رنگ و بوئی | گرد و فری و بها و هوئی
چند از عشق بهاری مستی | خنده زن همچو اناری هستی
از خزان هیچ خبر نشنیدی | بی خزان هیچ بهاری دیدی
هر بهاری ز خزانی در پی | هر کمالی و زوالی در پی
این مراتب که بپایی باشند | همه در گردش و خوابی باشند
رنگ و بوی که بهاری باشد | تو بتی شد نه قراری باشد
شان و شوکت چنین جاه و حشم | چیست خوابی و خیالی و عدم
نقد عمرت بچنین درگذر است | نظر تو همه بر جاه و فر است
چه شد از هفت هزاری گردی | میشوی گرد که نشئت گردی
دور در دور چنین باغستان | همه پامال چنین خاکستان
دور در دور دگر دور به دور | همه در بر هشته در گردش دور
صد هزاران چو سکندر و چو جم | بوجود آمده گشتند عدم
هیچ آثار و نشانی مانده | خاک گشته و بیابانی مانده

رفتنی پیش و تو در ماندهٔ تنها   این نه آن نیست که شد ات تمنا

غره گشتی به سرابی تا کی   بستهٔ عهد شبابی تا کی

وقت پیری و دگر مردن پیش   ای جوان رفته خبر گیر از خویش

مرگ را چاره نباشد هرگاه   راه پیش است کجا توشهٔ راه

تو و یک توشه و فرزند و عیال   مرگ از آن کند و هم خیال

بسته یکدم بادی و بباد   رفته بر باد هزاران بنیاد

کارهای تو به بی بنیاد   آخر ای خواجه همه بر باد

فکر بر اصل نداری زچه رو   آنچه باید تو نداری زچه رو

خواجه برخیز که وقت کار است   دانه از تربیتی خروار است

آخرت طلبی و جهدی در پیش   قصها در تربیتی دانهٔ خویش

آگه زین دانه چو انبار شوی   باعث رونق بازار شوی

تخم از پرورشی اشجار   تخم از پرورشی اثمار

باغبانی و چنین تخم عزیز   شاد چه پوسیده و چه باشد ناچیز

پرورش کن که نهالی گردد — بیضه ات با پر و بالی گردد
تاکه پرواز ز ناسوت کند — طیر در عالم لاهوت کند
رفته در باغ حقیقت زاری — است پانش شود از انواری
نور در نور زنوری باشد — همه در نور عبوری باشد
خواجه بر خیز یکی مردانه — عشق شمعی و دل پروانه
پیش از آنی که چو خاکی باشی — بهتر است که پاکی باشی
پیش از آنی که بگویندش مرد — زنده انگوست غم مردن خورد
یاد مرگ است که صیقل باشد — هر دلی را که در دغل باشد
یاد مرگ است صفا ساز دل — نام آن پیش تو گفتن مشکل
غفلت و جهل ازین در عدم است — ذکر این ذکر از آن محترم است
شوق این ذکر نداری دمکی — هیچ ازین فکر نداری غمکی
بی خبر رفتن و مردن هیچ است — جان بصد هول سپردن هیچ است
اهل غفلت که بود تن پرور — از دل او نشده هیچ خبر

صح

تن بتن و نفس بعس است بسی / نکسی و شکری و هوسی

روز و شب آنچه بود مقصودش / آن زن و بچه بود معبودش

ظاهر او که بشانی است عظیم / در هوای زر و سیم است و نیم

زن فرزند و تمنای زر / باطنش کرده چنین زیر و زبر

عشق خواجه بجز آن و شتران / خواجه موصوف باین صنف و حران

خواجه و غفلت و اخلاق خری / در سرش شوق زر و دربدری

شهوت و حرص و فوبار خواجه / بر سر هر دو قرار خواجه

خواجه از اهلدلی دور فتاد / رفت در ظلمت و از نور افتاد

در دلش خواهش دنیا بکمال / سالک این حقیقه چون خج آب جبال

سم و جسمی و با و افتاده / وضع حیوانی و آدم زاده

آدم از بهر محبت آمد / غافل از اصل محبت آمد

آدم و حب و یحیی کارش / رو ازین خواب کلن بیدارش

که چرا بسته غفلت شده / از شکار رفته بغلت شده

این گرانمایه متاعی که تراست — صرف در شهوت و نبات چراست
دانه بی دام نریزند چنین — مرغ را گو نشود واله این
که گرفتار چنین دام شوی — بی حلاوت وز آرام شوی
آخر الامر ترا کی هست — زان خرابی بجل و برگی هست
مرگ در پیش تو در فکر دگر — نفع را هیچ ندانی ز ضرر
جاه و شانی که بخود می‌بینی — وهم باشد چو بگوری بنشینی
مرگ و گوری که آن در پیش است — غفلت خواجه ز مرگ خویش است
در شمار درم و زر مشغول — خواجه در تربیت خر مشغول
طرفه غفلتیست که در خواجه بود — ستم خواجه و بر خواجه بود
خواجه را عشق زن و آرزوها — ماند چون سگ بدل آزارها
خود پسندی و چنین خوی جری — بنده خواب و خور از بی خبری
قصد خواجه همه در جمع خر است — خواجه از مردن خود بیخبر است
هست از شوق زن و فرزندی — با خر و گاو و شتر هم بندی

فکر این جمله همیشه دارد — اهل هوشی وچه پیشه دارد

آخرت رفته زیاد خواجه — ذوق دنیا به نهاد خواجه

نقد عمرش به چنین هرزه گرائی — میرود هر نفس از بی خبری

کشت هایی که پسندد زیبد — از خر بهاست خر خواجه خرید

خواجه این خوی خر بهائی — خواجه این عشق زر بهائی

از کجی سوی کجی شد گذرت — گذر مرگ نشد در نظرت

راه در پیش کجا توشه ترا — خواجه در تربیت بی بی و داه

بی بی و داه مراد خواجه — داد خواجه ز داد خواجه

ننگ ناموس بر این داده قرار — پشت در پشت چنین خواجه کار

این چنو بی است که در سر دارند — بی بری زان طمع بر دارند

تخم بد آر بکار ار کاری — که از او بار و بری بر داری

تخم تا تخم تفاوت گویند — گندم از جو بجلاوت گویند

این بسیت اگر داری هوش — زانکه داریست ز نادانی جوش

این چنین دادی از دنا داری — این چه ظلمی است که بر خود داری
ظلم تو بر تو ز جهل تو بود — جهل از دانش سهل تو بود
کوته اندیش و چه نسبت بشعور — ظلمت و نور بهم بودن دور
هر که او در طلب دنیا شد — حالت در بدری پیدا شد
حالت در بدری رو چو نمود — عقل او این طلب او بر بود
زانکه شد بندهٔ اهل دنیا — در ره بندگیش گشته فدا
در غلامی وی افتاده همه — عاقبت بینی خود داده همه
خدمتش را شرفی یافته او — از شرف های خودش تافته رو
بهر این جاه دهد سر را چست — عاقبت بینی ازو دست بشست
این شجاعت که پی این جاه است — دور بینی و کجا این راه است
بهر ناموس و پی جاه این جهل — اخذ کردن بود از دانش سهل
بنده و بندهٔ دنیا چه شوی — غافل از توشهٔ عقبی چه شوی
گر از خاطر تو مردن رفت — تا لب گور قدم بردن رفت

عمر هرگاه تعیین بنود / هیچ بنیاد تعیین بنود

بهر خود صرف به فانی کردن / قصد امرایی و خانی کردن

چند پیوسته درین سودایی / دربدر در هوس دنیایی

آخر این جسم تو در هم افتد / خانه خاص تو در هم افتد

آخر آن گور و تن فانی تو / خنده زن بر تو شود خانی تو

بس در پشت چنین حال آئین به / دور در دور به پامال چنین

خانی و خواجگی و امرایی / قالب گور کند هم پایی

دم بدم تازه به تازه عالم / میشود کهنه و نو تازه بدم

همه در گردش و تبدیل مدان / نیست و هست چو دریای روان

همه را مرگ کند زیر و زبر / بی خبر در انبود هیچ خبر

چنین عمر درین هرزه گرایی / میرود هر نفس از بی خبرایی

روز و شب فکر غم پوشاک و خوراک / از فزونی و کمی ها غمناک

عاشق جاه مجازی بودن / کار طفلان است بازی بودن

از گل و خاک عمارت کردن — اندران رفته زیارت کردن

غافل از دل همه در بند بدن — چیست آرایش تن شیوهٔ زن

زن کجا رابعه فوق از مرد است — همت مرد درانجا کرد است

مرد را غیرتکی می باید — غیرت و حیزتکی می باید

دور بینی نشود کر همره — منزل و راه تو شد چه در چه

غیرتی کن که بهمت هستی — دل چه با مطلب سهلی بستی

از دل آدم و حوا زادی — از چه میراث پدر را دادی

وارث سلطنت سجده ای — از چه رو بسته بچاه حسدی

پدرت فخر ملایک بوده — قدسش برز فلایک بوده

دولت معرفتش روز افزون — دلش آیینهٔ حسن بیچون

این چنین باشی اگر انسانی — پس بزرگی و عظیم الشانی

تا خلف وار ز میراث پدر — پا نهادی تو ازین خانه بدر

در بدر در پی دنیا شب و روز — رو این چشم وفایی برده

تحفه پاک

تخت‌ها خاک پشاهان گشتند / کج کلاهان نگاهان گشتند

تاک فی خاک همه خاک شوند / از صفات بدنی پاک شوند

...شت خاکی و چنین هنگامه / از سر جهل سیاهیش نامه

...بونکی هست ترا و کوششی / اهمتی نیز نبت بر کوششی

...کوششی کن که بمیرات رسی / شوق پروانه کجا و مگسی

...ستقامت چه بود اثرها دارد / با سلامت چه نظرها دارد

...ستقامت چه بود شه سازی / هر گدایی که بود بی سازی

...ستقامت بشتر کی آرد / ناقصی را به بزرگی دارد

...ستقامت واز وی گنج مراد / استقامت از وی آید داد

...ستقامت و از وی زنده دلی / استقامت و کجا منفعلی

...ستقامت و تسلی و دلی / خلوت در خود و آن بی خللی

...بن چنین بی خلل از گوشه گرفت / از نقشی به نشین توشه گرفت

...را نیست اگر کردی خوش / کار دانی و یکی مردی خوش

ور نه بیهوده این دو آرزوی | چه شود گر چو چرخ دار روی

زانکه از سیر همین آمده | خلقی مغز گزین آمده

ناخلف دار روسم خویشی | همه از کج روی دل ریشی

ریش سر ریش ازین وضع نشست | دل پر ریش و چنین مرکب سست

زاد در پیش بر احمدی نه | خبر از لحدی ار محمدی نه

در میان منزل چند و نشانی | بر نفس تا قدمی بر بادی

دمبدم منزل لحدت نزدیک | میشود روز تو آخر تاریک

زین خبرها تو مگر بی خبری | روز و شب صرف تو در خواب و خوری

این دلیلی است برین ناخلفی | که خلافت تو اگر زان خلفی

آن خلیفه و دگر کاری پیش | تو بدین چند کجا شرم از خویش

پدرت را نظری دیگر بود | ای پسر هیچ تو کی اینگونه بود

او بفجری و بسجودی و بس | تو بنادید و بمردودی و بس

زچه زان مانده باین محظوظی | غافلی از اثر محفوظی

این نشا دیست که گونش گویند / جیفه را سگ صفتان میجویند
کوته اندیش و چنین پیشه و کار / با خوراکی و به پوشاکی یار
غافل از آمدن و رفتن خویش / خر و مشغول خور و خفتن خویش
وای آدم که چنین وضع گرفت / غفلت از مردن و از نزع گرفت
رفتن و آمدنی ناحق کرد / هر که با حق نکند او حق کرد
حق چنین است اگر بتوانی / مستقیمانه قدم گردانی
استقامت و چنین خوبیها / استقامت و مطلوبیها
مستقیمانه بیا گوشه گزین / ز استقامت بسلامت بنشین
در نشستن چو بشوی بخطر / بحر یابی تو درون قطره
ز استقامت به تسلی بنشین / خلوت معرفت صرف گزین
خلوت و کار نشستن این است / ژرف بینی و چنین آمین است
ز جهت شش جهت دل دیدن / زان گلی بی جهتی برچیدن
ز استقامت چو درین کار رسی / از چنین دانه چو انبار شوی

راست نیست اگر می شنوی / چند طغانه چنین کوچه دوی

از چنین ها چه گشاید آخر / کوچه از کوچه چه آید آخر

دوربینان که اثرها دارند / آن زیرک پخته نظرها دارند

تیزهوشی و نظر با اثری / دوربینی بچنین کرّ و فری

این عطائیست که هر بی ... نیست / در هزاری چو هزاری یکی است

دوربینی اگرت یار شود / در و دیوار تو گلزار شود

یار آنست وفائی دارد / اندرین راه لقائی دارد

یار تا کیسه و کاسه مکسبی است / بسته خوان شکر از هوسی است

این چنین یار کم از ماری نیست / یاریش خالی ز آزاری نیست

یار تا یار بسی فرق بود / یاری بی میل و غرض نیست پدید

یار دنیا و غرض بسیاری / تخلش شمره ده آزاری

تا پیاله و نواله همراه / تا ز خلوت و بباغی آگاه

از وفائی نه سراغ و خبری / تا غرض صحبت او در نظری

در وفا نفع و ضرر یکسان است / نکند سستی محکم یاران است
یار را نسبت به اخلاص بود / این جمعیت ز جان خاص بود
هر که اخلاص ندارد ماری است / که به پیش تو به صورت یاری است
آنکه قولش دگر و فعل دگر / دل او هیچ نه بانش یکسر
حشم دار ز اهل غرضی / صحبت اوست سراپا مرضی
صحبت عام ضررها دارد / صحبت خاص اثرها دارد
صحبت جاهل زان رنجی دان / صحبت اهل دلی گنجی دان
صحبت جاهل و پاک در دیری / بی هنر کی روی از زیر سپری
سالکانی که با خلاص روند / داخل صحبت هر کس نشوند
زهر قاتل خوش ازین صحبت جهل / زین ندارد خبری هر نا اهل
کار نا اهل ندارد رونق / ژرف بینی و کجا هر احمق
قدر هر یک بود از علم و عمل / صحبت بی عمل آرد به خلل
علم آنست که بر دل باشد / نه در آرایش کاهل باشد

علم از بهر دل آمد بابا / اهل تن بی عمل آمد بابا

اهل تن را اثر از حالی نیست / نقد او جز خبر از قالی نیست

علم بر دل چو شود کلید دری است / علم بر گل چو خری در باری است ۱۷۳/۸۸

قول و فعلی و تعلمی و عملی / گر شود جمع نماند خللی

ورنه علمی که ز بهر دنیاست / چون ضلالت بود و محض خطاست

علم از بهر وصالی باشد / از وصالی بکمالی باشد

علم و دانش که کشد سوی مجاز / چون کلاغی کند از حالت باز

در صفات سک و گربه دارد / نخوت و حرص و تکبر آرد

کمتر از باد فروشی سازد / در بدر همچو سگان اندازد

بی عمل علم غباری و حجاب / عالمی بی عملی در گرداب

بی عمل را چه خبر از خبرش / غیر دنیا چه بود در نظرش

ای خوش آنکو بعمل کوشیده / غیر حق را ز نظر پوشیده

از سر قال بحالی مشغول / از کمالی بکمالی مشغول

صحبت اهل بدن بگزیده | رفته باز بنده ولی پیچیده
دل بیاران مجازی کنده | دوربینی چنین افکنده
دوربینی و چنین ساز آمد | کوته اندیش ازین باز آمد
دوربین اهل دل آمد همه حال | جوع او یافت غذا زانکمال
دوربینی و سرفراز بها | کوته اندیش و چنین باز بها
اهل دل سیر ز توحید بود | برتر از عالم تقلید بود
اهل دل سیر ز عرفان باشد | بی تن و جان همه جانان باشد
نعمت معرفتش هست مزید | اهل دل را بود این دولت دید
دولت نعمت او روز فزون | علم او محو به بیچون بیچون
نعمت معرفت او را در پیش | کرده در خویش سرانجام خویش
تن او کشته شود چون دل | دل او روح روانش منزل
تن او عکس صفت در عالم | سر او مظهر جان آدم
ز حقیقت بحقیقت گذرش | گذر جلوه گری نظرش

معرفت

نظرش محو نمط نور صرف — نور در نور زیر نور صرف

دل پر نور و نعمت معمور — اهل دل سیر و همیشه مسرور

سیر دل را که کند نفس زبون — سیر دل را چه اثر زین افسون

سیر دل شیر بود در مردان — وصف او پرس ز اهل درویشان

زانکه بیمار چه داند قدرش — قدر بیمار و بیمارش از صبرش

چونکه بیمار بود بنده نفس — بتر از مرده بود زنده نفس

بنده نفس و کجا زنده دلی — بنده نفس و بتخیر خجل

بنده نفس کم از نسناسی — خر وحشی و بصورت ناسی

بسته نفس بود بنده نفس — رانده از دل همه مانده نفس

جهد را یک اثر خاص بود — داند آنکو که با خلاص بود

جهد باید چو پی حق باشد — هر حجابی که بود شق باشد

نفس شیریست که در آن آید — از سر جهد بعرفان آید

شیر دران چو بفرمان گرد — حل هر مشکلت آسان گرد

بفرمان

هرم در بندگی نشست بیست
کند خود در غم این دو آری صرف

که چرا در غم سهلی بودم
ان همه چند در هوقت زنان

زانکه این خواب خیالی باشد
آب معرفت از کف داد

روز و شب در غم دنیا بودن

دو رهی و کجا این سودا
درو همین رهگذری نیست درین
هم رکونین و فسادش داند

دو رهی و چنین سیر بها
در همین سیر دل آمد دایم

در همین نظری دور بود

عمر گو را آنکه زصد هم نه گذشت
آخر وقت ز خود بر خود خرف

غافل از عقل بجهلی بودم
چند در سر هوس تخت روان

از محالی نه محالی باشد
همه ز هر ره کرهی افتادن
آهن سرد بر غمی سودن

کوته اندیش همیشه رسوا
نظرش را نظری نیست درین
هم زایوان عمادش داند

اندرین معرکه زان شیر بها
کشته از ذات بذاتی قایم

نور در نور همه نور بود

سیر دل زنده دلی مطلوبش | بسته نفس بدن محبوبش
آن پی تربیت دل باشد | این در آرایش آب و گل باشد
آن پی نقد و بنقدی خوشنست | این پی نسیه و با نسیه بسست
آن پی حال و بحالی مشغول | این بپی فعلی و قالی مشغول
آن بیک باده حقیقی قایم | این پی جاه مجازی دایم
آن او را اثری و نظری | آن این را خبری نی اثری
آن اینی است ترا در راهی | رو گزین سایه تابی آگاهی
تا که در فرع مشابد اصلت | نخل هجر تو دهد بر وصلت
که میسر شودت با کامی | ورنه در هر ره کی و ناکامی
طلب صدق و باخلاص درست | خاص شد شد به یک خاص درست
زانکه از خاص بخاصی آیی | از تقید بخلاصی آیی
شوق کو شوق که او را اثر است | نظر شوق عجایب نظر است
کار از شوق به اخلاص شود | عاکمی زین و صفت خاص شود

۱۹۱
۱۴۴

عالم نازقی

عام با خاص بسی فرق بود ‌ عام در ظاهر کی غرق بود
خاص با باطنکی افتاده ‌ ظاهر خویش بباطن داده
خاص زان است به اخلاص شده ‌ پخته کاری صفت خاص شده
بندی با صفت خاص بود ‌ با سلوکی و با خلاص بود
بندی گر به سلوکی گردد ‌ از گدائی چو ملوکی گردد
بندی گوشه نشین می باید ‌ جهد او تا به نفس می باید
بندی در سر عزلت باشد ‌ منتهی صاحب خلوت باشد
منتهی را نظری خاص الخاص ‌ که در آن نقش نه عام است نه خاص
سوی محبوب بخوبی سو آمد ‌ از میان رفت و همه او آمد
همه در خلوت کی شد او را ‌ بی همه در همه و بده او را
نهر دو بار از همه خلوت است او ‌ از میان رفت و همه عزلت است او
زمیان رفت و همه عزلت شد ‌ در همه خلوت و فی خلوت شد
بی چنین خلوت و آرام تمام ‌ پخته میشود از جهدی خام

خودی

انجمن خلوت گر روا آرد ‌ ‌ همه سوی تو به بی سو آرد

انجمن خلوت اگر روی نمود ‌ ‌ راه مطلوب ز هر کوی نمود

وحدت صرف بهر سو بیند ‌ ‌ همه بی سو و ز هر سو بیند

گر شریعت و طریقت باشد ‌ ‌ پیش او جمله حقیقت باشد

کثرت و قلت از او گم گشته ‌ ‌ مشرب و ملت از او گم گشته

دم توحید چو دمسازی کرد ‌ ‌ این اضافات ز قفا بی کرد

فقر احدیت شعار مطلق ‌ ‌ برده او را ز غبار مطلق

او با و نیست همه اوست با او ‌ ‌ او با و زان همه او از همه او

او باهمی چو ز او نمی گیرد ‌ ‌ صفت بحر ز جو نمی گیرد

بحر در جمله امواج یکی است ‌ ‌ اندرین جلوه او جای شکی است

زین نظر در همه شد خلوت او ‌ ‌ با همه بی همه شد عزلت او

مبتدی در بر عزلت بهتر ‌ ‌ منتهی را نظری شد دیگر

عزلت و شغل دل از مبتدی ‌ ‌ میکند از خود و از غیر تهی

سیر کن در خود اگر بتوانی او　　شهرهای دگر از ما دانی

از خودش اصل خودش هر که گزید　　جمله شی با چو شی لاشی دید

شهرهایش بتمامی آید　　محو فی محو مدامی آید

بچنین عزلت و خلوت عالی است　　که ز آثار خود او خالی است

زمیان رفت چو خود از جهدی　　شهد بین نیست که خود شد شهدی

او در خویشش نظر اندازد　　زان بخود معرفتی میبازد

زان بخود معرفتی روی نمود　　آب آن بحر درین جوی نمود

ظاهر و باطن خود کافت همه　　معنی از صورت خود یافت همه

کاندرین خلوت باری گشته　　بی خزانی و بهاری گشته

اولش اول او بر بوده　　آخرش محو به آخر بوده

ظاهرش ظاهر او برده فرو　　باطنش برده از باطن او

بی ور ازمیان برده فنا　　او بحق آمده با وصف بقا

بی حق با بی وی کرد عدم　　زان نظر دید دگر کون عالم

صورت جمله ز معنی پیدا | معنی جمله یکی بی همتا
صورت معنی تو صورت نیست | معنی صورت تو هست درست
گر ده صورت خور پس پشت خیزد | صورتت معنی تو انگیزد
رفته زان معنی معنی بینی | در دل دل بلی نشستی
همه دل زار شود گذارت | نخل توحید از آن دهد بارت
شوق و جمعیت و آرام بکام | رو نماید ز نظرهای تمام
از تمامی بتمامی باشی | همه بی کام و بکامی باشی
شام تن صبح صفت روز شود | رفته زان پس شب بی روز شود
همه تحقیق و به تحقیق و یقین | زنده دل دید اگر دید چنین
دیدن این نیست اگر نتوانی | بینوائی و حقیقت دانی
اهل دل کو که همه دیده بود | دیده دیده هر دیده بود
اهل دل کو که معما دانست | مانده محروم ازین ها دانست
اهل دل از خبری در اثری بست | از اثر رفته بسوی نظری نشست

از لزا غرق منظوری شد — ظلمتی نیست همه نوری شد
نور فی نور بود آثار او — نیر فی نیر در آئینه آرا او
ادم معنی را ستانی ازان نیر بدا او — هر که شد نیست در و شد همه او
عندلیبان ریاض صمدی — در فغانند بوصف احدی
زانکه جز حق نبود موجودی — غیر او را چه وجود و بودی
هر بوده بود از بودش — بودها جمله بود از جودش
نه وجود ز بود او پیدا — همه با بود ز جود او پیدا
ره همه سو چو همو ست — غیر کو هر چه این هست وجوست
هست وجودها همه از ما و انی است — هر که دانست نه در حیرانی است
نیست هجری چه وصالی نبود — نیست نقصی چو کمالی نبود
زانکه این دو صفت سلبی وجود — نتوانند رخ خویش نمود
اصل و فصلی که همه هیچ اند — اعتباریست عبث حیرانند
از تو هجر و وصالی وهم است — در احد نقص و کمالی وهم است

جز احد آنچه بود معدوم است
غیریت‌ها خیالی موهوم است

زانکه در اصل و موجودی نه
لاشریک است جز او بودی نه

ضد و ضدیت و غیرش عدم است
دور و نزدیک نه بیش و نه کم است

فوق و تحتی و پس و پیشش نه
نقش بیگانگی و خویشش نه

شیء به شیء اوست درین اشیا
نقش و رنگی است دران اشیا

این درونی و برونی‌ها کیست
همه بی ما و با ما او پیداست

ما سوا با همه او است همه با او
نیست هرگاه شریک سر هو

غیر او در دو جهان شد چو محال
نیست هجر و هم چه هجر و چه وصال

وصل و هجری که بنظام پیداست
همه در وهم مظاهر پیداست

این چو آنست همه از وهم سست
در شناسائی خود هستی سست

در احد نفی و اثباتی نبود
نیست مرگی چو حیاتی نبود

این و آن نفی و اثباتی که تراست
همه از وهم تو در تو پیداست

چون درین حجبه نظر اندازی
ساز از پرده درها سازی

دو جهان

پرده هستی که همی از پیش — بشود دور ز دامن خویش
هر که داخل است درین جبهٔ جسیم — فسل آدم چه و از نسل لئیم
حیرت عین یقین و دهشش — حالش از حال بحالی بهدش
آخرش اول و اول آخر — ظاهرش باطن و باطن ظاهر
همه یکرنگ به بیرنگی محو — شکر راهی که ازانجا نه صحو
قبض معدوم صفت بسط انجا — آن و آنی نه فنا و نه بقا
اندرین جبه چنین کارستان — هیبت این جبه همه یارستان
یا در جبه و هر عنایی ها — جبه زان یافته زیبایی ها
بر سر جبه کذا آرم افتاد — یار در جبه کنارم افتاد
من و این جبه چکارست بمن — زانکه این جبه یار است بمن
جبه و صاحب جبه ای دوست — با تو همخانه همو باشد و اوست
اوست در جبه تو و مایی نه — غیر او بنده و مولایی نه
خود بخود بنده و مولا آمد — غیر او هر دو جهان لا آمد

عشق و عشاق همه معشوق است		زرق و زراق و خود هم ذوق است

از نهانخانه چو ظاهر گشته		خود ظهوری و مظاهر گشته

گنج مخفی چو بظاهر آمد		ظاهر از نقش مظاهر آمد

هاو هوئی که درین من نبود		همه از صاحب این بنده بود

زنده بنده پر از مولائی		بنده را نیست در آنجا جائی

بنده وهمی است اندرین زنده خود اوست		مغز مغز است که شد مغز و پوست

بنده و زنده نمودی است همین		غیر او را چه وجود است درین

غیر حق نیست درین زنده و بس		اعتباری است ولی بنده و بس

اندرین زنده در آ تا حق شو		در تقید منگر مطلق شو

نیست جز یار به همین ذره زنده		صاحب وقت و به تلبیس بنده

اندرین زنده و می ماهی نیست		بنده را قدرت مولاهی نیست

زنده و صاحب زنده همه اوست		بنده و خالق بنده همه اوست

اندرین زنده بوجه بنج		خواجه بنج بهمین در رنج

١١٣

زنده را زنده ببین عرشی ولی — عرشها در ره این فرشی دان

زنده را زنده که مسجد اوست — مسجد او همه از او و بدوست

اندرین مسجد او نیست جز او — مسجد و صاحب مسجد همه او

اندرین زنده گذارت نشده — مطلبت زان بکنارت نشده

قدر این زنده نمیدانی تو — این کتابی است نمیخوانی تو

اندرین زنده بیا سیری کن — رقص مستانه درین دیری کن

غیر کو غیر درین زنده ببین — معنی زنده و این بنده ببین

در خیال غلطی افتادی — بسته قیدی و پس آزادی

اندرین زنده نگاهت نشده — در خودت راست که راهت نشده

اندرین زنده نظرها میکن — باطن زنده گذرها میکن

باطن زنده اگر شد گذرت — غیر معنی نشود در نظرت

معنی زنده تنم برد ز من — در ربوده ز کثافات بدن

معنی زنده عجب کاری کرد — دانه ام برد چو انباری کرد

نعمتی زنده چو در دل افتاد ‏ صورت هستی تن داد بباد
طرفه سریست که پیدا گشته ‏ نعمتی از زنده هویدا گشته
هر که این نکته بداند بابا ‏ از خود او هیچ نماند بابا
بگذرد از رسم عادات و حسد ‏ پاک کن دل ز کدورهای حسد
در صفات بشری چند بشر ‏ رو بخود در نگر از خود بگذر
در نگر در خود و بگذر ز رسوم ‏ سر احد غیر خیال و معدوم
قل هو الله احد گر خوانی ‏ به دو دانی ز چه و در مانی
این خیالیست که در سر داری ‏ شرک در بود و شهود شماری
این ز نادانی و حیوانی تست ‏ یار ز کج فهمی و کجدانی تست
بود هر بود از ان بود بود ‏ در همه بی همه موجود بود
بودها جمله ظاهر نقشی ‏ باطن بود پر از بی نقشی
بودها جمله ظاهر رنگی ‏ باطن جمله یکی بی رنگی
ظاهر بود همه پوستکی ‏ باطنش خلوت یک دستکی

بود با جمله ز بودش پیدا / جمله اشیا ز وجودش پیدا

اوست موجود که با بود بود / خود بخود ساجد و مسجود بود

بود این جمله که موجود نماست / در حقیقت همه یکذات خداست

غیر حق نیست درین هر دو سرا / بوجودی و نمودی پیدا

این چه نقشیست که بر آب بود / آب در نقش چه کمیاب بود

بحر در موج نهان پیدایی / قطره در قطره نگر دریایی

موجهایی که بخود نابوداند / همه با بحر ولی موجوداند

این همه‌ها چو نمودی و نما / که بر آن آن وی آمد پیدا

زانکه این جمله بخود در عدم‌اند / موج در موج بر بحر قدم‌اند

بحر در موج بدینگونه پدید / لیس فی الدار شنو ز اهل دید

بحر بین آنکه تماشانه بود / هستی موج چو آئینه بود

جمله امواج درین بحر عمیق / هم ز بحر آید و در بحر غریق

اسم و جسمی که بخود می بینی / همه از حق و بحق گر بینی

لیس فی جبه سوی الله گفته / آن دگر گفت انا الله گفته

هر که بی سمع و نطق بشنید / همه او دید و با او در او دید

بود هر موج در دو کم دیده / موجها در دل قلزم دیده

باطن بحر در امواج نهان / ظاهر بحر ز باطن جنبان

موج در موج همه بحر به بحر / قطره در قطره از آن نهر به نهر

همه تحقیق همان آب به آب / نه در و بحر نه موج و نه حباب

این کشایی که ز نادانیهاست / همه از مایه خودبینیهاست

ورنه این کوچه و بازار همه / یار یار است پر از یار همه

نیست غیری بود از وهم نشست / حق بحق دیدن این فهم نشست

فتح این باب ز استعدادی / یا ز فیضی و بیک امدادی

زین دو گر نیست ترا باک اری / میر بی حیف زخود بیخبری

بی خبر رفتن ازین عالم حال / محض کم بختی و عین وبال

آنکه در غفلت و بطلان باشد / اندرین بادیه حیران باشد

نخل باطل ثمرش باطل شد | بار امید همه باطل شد
وای انسان که به بطلان افتاد | عقل و دانش همگی داد بباد
وای انسان که بباد آبی شد | دانشش رفت و بحیوانی شد
در نهاد آدم و حیوان صفتی | کی دهد روی ازین معرفتی
جهد کن ورنه چو حیوان مانی | اندرین معرکه حیران مانی
همه اسباب درست است ترا | مرکب جهد تو سست است اجرا
همتی کن که ز نسل دگری | فرع کم بین که ز اصل دگری
اصل و فرع تو چو از مهر پدید | غافل و دوری ازین ولیت دید
وقت این است اگر بتوانی | چند در مرتبه حیوانی
دور بینان که حقایق بین اند | انچه بینند همه حق بینند
همه حق نیست دگر چیست بگو | غیر حق در دو جهان کیست بگو
همه او بی همه او چون همه اوست | ای همه اوست کجا غیر اوست
بستهٔ وهم و خیال آنکه گشت | گرد کم مهر حقیقت در دشت

غیر خیر و هم خیالی نبود / بسته وهم به حالی نبود

بسته وهم مباد الکس / روز بی وهم ببین حالت و بس

زانکه این هستی وهمی است / بسته وهم ز خود بی فهمی است

فهم اگر نیست بخود حیوانی است / هر که فهمید چه عالی شانی است

من عرف شاهد این حال بود / شان شانی او و آل بود

آنکه در خویش شد از خویش شده / رفته از هستی خود پیش شده

پیش و پس را چو ندیده در خود / از خودی رست و رسیده در خود

در خود از خود چو گذارش افتاد / مهوش خود یکبار شش افتاد

صدف خویش پر از در دیده / گشت خالی ز خود پر دیده

روی دل را ز دوئی تافته او / خالی و پر همه پر یافته او

جبهه و صاحب جبه همه دید / از ترقی و تنزل برهید

صرف فی صرف سراپاش شد / جای خود داد و دگر جایش شد

از حلاوت بحلاوت گذرش / نعل در نعل شده سنگ زرش

نفی و اثبات از وجود سیرت — عین فی عین و عین غیرت
از شهودی و وجودی برتر — کرده احدیث حق زیر و زبر
بی سری را به سری داده زیاد — قید و بی قیدی او رفت بباد
بی وجودی بوجودش رفته — بود و بی بودی بودش رفته
ضد و ضدیت از آن گشته عدم — دید در خویش دگر کون عالم
چه را چه بمعنی دین — حال خود از خود خود پرسیده
از گمان و زیقین برتر شد — در خود از خود بخودش در بر شد
خودی و بیخودیش گم گشته — موج چون محرم قلزم گشته
حال فی حال و حالی در حال — مانده ما فوق از نقص و کمال
دوربینی است چنین گردانی — کوته اندیشی و صد درمانی
کوته اندیش ازین بیخبر است — عاشق بندگی سیم و زر است
کوته اندیش و کجا این پایه — دوربینی است با این سرمایه
دوربین باش اگر انسانی — ورنه چون خر به گلی در مانی

تیره دل غافل ازین سود شد / در خور بهای خودش از سود شد

شوق شناسش به تن آرایها / گشته به لذت پر خوابیها

خواب و خور دیده و دل خوی مرا بس / خط آرایش تن از همه پیش

بندهٔ نفس شده عقل او / از خدا شد بخودی نقل او

عقل او بردهٔ فریب فن او / باطنش خوار و مصفا تن او

روز و شب بستهٔ آرایش تن / دل او در کدر ما و من

ما و من کرده مکدر دل او / دل او تیره بر رونق گل او

تیره دل را چه خبر از خبرش / از برون سوی درون کی گذرش

زنده دل قیمت این ره داند / دولت قرب شهنشه داند

فاقه و فقر دو یارش باشند / دایما هر دو کنارش باشند

فقر و فاقه چو درآید چنین / خاک پا شند درین چشم دو بین

فقر و فاقه چنین هموار / دشمن نفس به شب بیدار

کار این است اگر بنوازی / بار این تحمل بگوید آزی

بار این نخل حقایق بار ده | در ربت مدهوش عرفان آرده
عارف وقت تو عرفان کردیی | رفته زان دلبر جانان کردیی
اندرین قطره محیطی یافتی | از سر بی خودی ره یافتی
موج خود را دل دریا یافتی | قطره ات بی سر و بی پا یافتی
معنی فقر نماید رخ از آن | آتش فاقه کندش چو روان
زو این فاقه دو بال اندر ترا | رهبر ملک کمال اندر ترا
مرغ بی پر نتواند پرواز | مرغ با پر نشود لقمهٔ باز
فاقه هرگاه غذای دل شد | مرغ وسواس تو زان بسمل شد
شربت فقر چو در کام رسد | کدرش در بر آرام رسد
خرمن تفرقه بر باد شود | شر کجا با خودش از یاد شود
دلش از یاد چو با یاد رود | قید وار از دلش آزاد رود
نعمت او همه یابد با دل | این بود فقر و چنین باشد حال
فقر را پایه بلند است بسی | تاب آتش نتواند کسی

گر نمی‌سوزی همه آتش آید — دل پروانه صفت می‌باید
باید اینجا ز خودی گوشه گرفت — از ره فقر و فنا توشه گرفت
راه پیش است سر انجامت کو — بیقراری همه آرامت کو
چند در مطلب هیچی بابا — هیچ در هیچ به هیچی بابا
لذت فقر نکردی معلوم — مانده با وهم مجازی محکوم
چند در کشتی توهم ماندن — مرکب چند بظلمت راندن
عقل کو عقل اگر انسانی — بسته در غم غم و شادانی
غم و شادی بتو خوابی و خیال — چند در خواب و خیالی پامال
هر که او محرم این اسرار شد — اندرین ره دل و جان باز شد
پایه فقر و فنا و تسلیم — برتر آمد ز امید و از بیم
فقر و فاقه بفنا رو چو نمود — هر دری بسته که بود است گشود
بود در ما چه بود پیش فنا — خود نماند چو رود فقر آنجا
فقر و تسلیم و فنا را اثریست — از بقا تا به بقا تا گذریست

از درستی چو دهد رو این حال / خود دورنگی و دوئی شد پامال

جهد کن جهد ز سستی بگذر / از خود و هر چه بود سستی بگذر

فقر و تسلیم و فنا و توحید / کی شود جمع به هر پاک و پلید

این عطایی ز عطای دگری است / زانکه هر ذره دوای دگری است

درد کو ذره دو انبار است / دانه خود خرمن خود انبار است

هر که از دانه خود آگه شد / آگه از دانه و هم از که شد

به وانبار همه در دانه / تن جسم و جان که همه جانانه

این نظر از فقر اینجاست / بی فنا هر که در آید بخطاست

تا که تجرید نباشی از خویش / کی ببینی تو رخ دلبر خویش

هست تجرید که گویند همه / عام تا خاص بجویند همه

هست تجرید که او افشاند / غیر حق آنچه که در دل داند

هست تجرید که آن فخر بود / پایه سلطنت فقر بود

هست تجرید دل توحیدی / که نماند صفت تقلیدی

ترک و تجرید ز عادات و رسوم / میکند نقش دو رنگی معدوم

گذر از رسم اضافت کردن / هم ز عادات و کثافت کردن

رفته در غار فنا بنشستن / بر رخ خود در غفلت بستن

این ز تجرید و ز تفرید پدید / بی فنا روی بقا کیست که دید

هر که تجرید ز دعوای خود است / کی بعضی ز بنای خود است

هر که زین هر دو قدم پیراند / قدر تجرید و فنا او داند

چون مجرد شود از هستی خویش / هم ز هشیاری و از مستی خویش

آخذ خود ترک خود آمد در خود / ترک خود در خود و آخذی هر خود

ترک و آخذی است چنین گر دانی / آخذ کن آخذ اگر بتوانی

که چنین آخذ چه عالی باشد / این چه عالی است که خالی باشد

ترک خود ز آخذ خود آید تحقیق / باید این آنچه که باید تحقیق

نقط خود هر که نکو فهمیده / صورت خود دل معنی دیده

ها و هوی که بخود داشت نماند / آنچه پیدا به پدیداشت نماند

حل این نقطه ازین علم پدید — ترک خود دید چو با اندر رسید

احد خود ترک خود آرد با با — بار توحید بیارد با با

اینچنین احد و چنین تجریدی — دیدی از مطلب خود را ندیدی

ذره بیهوده به تجریدی باش — بسته ترک به تفریدی باش

آنچه نادیده و فهمیده کنی — چه بود خویش تو اگر دیده کنی

دیده از بهر همین بینا شد — هرکه او دید بخود دانا شد

دانش و دیده بینا داری — دل کی خلوت رعنا داری

دو قدم شد همگی ره درپیش — یک قدم بر خود و دیگر در خویش

رو و شو همگی گفت این راه صفا — چند در بندگی حرص هوا

چیست این صورت و این خلقت تو — منصفانه بنگر رفته نکو

جز تو کس نیست درون جبه — خلق گویند برون جبه

غیر را جا نبود در شیبت — پیش تو غیر تو نباشد خویشت

خود بخود خالق و خلقی در خود — خود تو این جبه و نفی بر خود

١٨٨
١٧٧

خویش و بیگانه بخود خود هستی | برتر از هوش و فراز هستی

هوش و مستی ز تو آن بهر تو | جز تو کس نیست تو و شهر تو

اندرین شهر تو کس را جا نی | جز تو در سوی تو کس را پا نی

لمن الملک نوایی تو زیست | اینهمه ملک برای تو زیست

مالک الملک خود اینجا تو خودی | مطلق و بیحد و یکتا تو خودی

خود بخود جلوه گری ها داری | کار بر پرده دری ها داری

پرده رو بتو جز نور تو نیست | غیر عکست بتو مخمور تو نیست

خود بخود همچو تماشا سازی | عکس با شخص هم در بازی

در عدم آینه ها ساخته | اندران عکس خود انداخته

شخص را آینه دلبر گشته | رفته از عکس منور گشته

ما و هوی که درین آینه هاست | همه از عکس ز شخص یکتاست

عکس را بود وجودی نبود | از خودی مایه وجودی نبود

آنچه دارد همه از شخص وراست | زانکه خود شخص سمیع و گویاست

شخص خود خالق عکس و شخص خلقی | خلق را کرده به بند خلقی
شخص در عکس نمودن گونه پدید | عکس خود در آنجز آئینه بدید
شخص و آئینه و عکس این سه وجود | غیر یکی بیش نباشد موجود
بود هر لو ور بود شخص است | شخص خود آئینه و خود عکس است
عکس در آئینه خود دیدن | همه با شخص بود پیچیدن
عکس از شخص بود چه مست شد | عدم آئینه سراپا تن شد
در من آئینه چون عکس فتاد | دید در خود به انا الحق افتاد
همه هستی عکس از دگری است | آن درین آئینه خویش جلوه گریست
جنبش هستی این از بر او | نیست جز بحر حقیقت در جو
در من جو بنگر بحر خود | عین دریاست ولی نهر خود
هر از بحر وجودی دارد | بحر از نهر شهودی دارد
ان سماکه ز دان اسماست | در لباس همه اشیا پیداست
جهان پر بود از محبوبت | یوسف وقتی و لو یعقوبت

اندرین جبه نگاهی انداز / خلوت در بر شاهی انداز

خانه ات خوش بود از یار تو / یار در خانه چو غنچه از تو

اندرین خانه در آستانه / در بر خویش بکن جانانه

تو کجایی همه جانانه بود / صاحب خانه و خود خانه بود

این خود رفته چو فهمی بابا / این تو او ست تو و همی بابا

جبه و مالک جبه همه اوست / مغز مغز است که شد مغز و پوست

پوست بی مغز نباید دیدی / از چمن گر گل معنی چیدی

آنکه گوینده و شنونده بود / کیست در جبه که داننده بود

جنبش جبه ز باطن باشد / اندرین جبه که ساکن باشد

قدرت و علم درین جبه ز کیست / اندرین جبه نگر جای که کیست

جبه را گر بشکافی بابا / تا بدانی همه صافی بابا

اندرین جبه شهنشاه تست / زیر این ابر نهان ماه تست

دلبرت در بر تو در پی او / نیست خالی پر از آب است سبو

١٨٧
٢٠١
در بر خود
در نسخه اصل

بر او ماه

نشئه‌های تو از کجا فهمی / نشئهٔ جسم و طلسم وهمی
هم تو از تو نزاد آن دو دور / پی تو ادنی همگی ای مهجور
خود تویی تو یکی او باشد / آب بحریست که در جو باشد
تشنه آب ز جویت می‌جو / خود کجایی بیا که ای همه او
در خودت غیر خدا است نبود / اوست خود با همی ما هست نبود
هی تو از تو نباشد چو از دوست / مغز در مغز بود باطن پوست
ظاهر و باطن خود را دریاب / نیست جز آب ولی باطن آب
ظاهر و باطن تو از تو چو نیست / اندرین حدت او بس یکی است
بگذر از شک همه او بینی بابا / تو نه او است چه جویی بابا
گنج مخفی چو بشد ظاهر آمد / همه از نقش مظاهر آمد
مظهر خویش ظهور خود شد / موسی و شعله و طور خود شد
خود بخود اوست کجا ما و بویی / اعتباریست که گویند دویی
رو دهی هر که گذاری کرده / در بر خویش نگاری کرده

ذات حباب

در دوئی کیست بحر با دانی | صور ما ناس گم از حیوانی
در دوی رفته رکوه نظر است | زانکه کوته نظری وصف خر است
از خری بگذر اگر انسانی | در دوی چند کم از حیوانی
هر که در خویش نگاهی کرده | خلوتی در بر شاهی کرده
هر که در خود قدم از خود رانده | خود نمانده همه بیخود مانده
ای بلی بیخودی از خود پیداست | زانکه این خود بجز او چون عنقاست
آنکه عنقای خود از قاف گرفت | خود خود را همه از لاف گرفت
فنا شد از خود و از دانش خویش | دید وهمی است آنچه بی کیشی و کیش
کیش و بیکیشی او رفت با او | چون او رفت با او شد همه او
او با او تو بتو آمد بی تو | غیر او نیست درینجا سر مو
مو بمو اوست تویی پیدا نی | اندرین جبه بجز یکتا نی
منکه در جبه خود در نگرم | غیر دلبر نبود در نظرم
این نظر هم نظر او باشد | آب آن بحر درین جو باشد

۱۳۷
۱۶۲
۱۰۹

صح

جلش چو همه آرایش او | آب او گشته بصورت چون جو
صورت جو دل معنی است همین | معنی و صورت ما اوست همین
صورت معنی ما صورت ماست | صورت موج ز آب دریاست
موج و دریا همه خود آب شده | آب در صورت گرد آب شده
صورت ما همه از معنی ما | معنی از صورت ما شد پیدا
صورت و معنی ما جمله خود او | جمله بی جمله ولی صورت دوست
او با و آمده ما هیچ نبود | خود شما اوست شما هیچ نبود
بی شما عین شما او باشد | بی تو بی زبان تو نیکو باشد
بی شما هر که شما را دیده | او ز صورت کل معنی چیده
زانکه این خانهٔ تو خانهٔ اوست | خرمن و خوشه و هم دانهٔ اوست
خانه ات خانه نه خانهٔ تست | بلکه جانان تو خود خانهٔ تست
تو و این خانهٔ تو خانهٔ اوست | خرمنت هیچ درین دانهٔ اوست
تو بخود تهمت ناحق داری | غافلی خانه پر از حق داری

خویش را خود بحجره مهجوری — در ما ظلمت و غرق نوری
نور و ظلمت همه اوصاف بود — ذات پاک تو ازین صاف بود
صاف و بی صافی و خود در کدری — کدرت وهم و ازین بیخبری
خبر از خویش نداری بابا — غافل از اصل قراری بابا
مطلب خویش خودی و در طلبی — غافل از مطلب و بند عجبی
عجبی بی تو همه تست ببین — تو همه اوست بوجه تو یقین
این نه نقشیست اگر هوشی هست — بشنو از هوش اگر گوشی هست
گوش گو گوش که از هوش بود — گوش با هوش عجب گوش بود
این چنین گوش که بی هوش باشد — سر بسر هوش چو گوشی باشد
کم بود زانکه چه غطایی هست — چونکه از مهر معمایی هست
این معما تو ازین گوش شنو — ای پسر این سخن از هوش شنو
هوش گو هوش اگر با هوشی — از می شرک و گمان بیهوشی
شرک و جست بدی بابا — نیست غیری نشنیدی بابا

در قول و فعل

عکس هر شخص تصور داری — رفته بر عکس درین آزاری

عکس عکسی است اگر دری معلوم — آنچه خود اوست چه باشد معدوم

این بود آنچه بود مایهٔ حال — رو باین حال چه باشی در قال

قول بی فعل ضلالت باشد — بار آن نخل خجالت باشد

قول با فعل برد زنگ ز دل — قول با فعل از وحل مشکل

قول با فعل بود حال آور — قول بی فعل همه درد سر

قول از فعل منور باشد — فعل با حال بپاک فر باشد

قول با فعل چو شد فعل بحال — حال از حال ازو بار کمال

از کمالی بکمال از حال است — حال فی حال دل ابدال است

کیست ابدال آنچه و دیده همه — چیده ناچیده ز دل چیده همه

چیده ناچیده چو از دل چیده — آنچه دیده همه او را دیده

دیده نادیده از آن بر گشته — از سری رفته و بی سر گشته

بی سری را به سری داده همه — صرف فی صرف در افتاده همه

حلهٔ گل گشته نثار قدمش / آخذ کل حاجب بار حرمش

با همه بی همه او و همه / همه در همه بی همه

همه از قول و ز فعل اینجاست / حال فی حال دل ابدال است

فعل گو فعل که این کار بود / کار بر کار ز کردار بود

نیست کردار اگر کاری نیست / نخل این کار از و باری نیست

نخل بی بار نشان جهل است / بستهٔ جهل دل نااهل است

علم نااهل کم از جهل بود / پایهٔ جهل بسی سهل بود

قول بی فعل ز جاهل باشد / بی عمل علم بجاهل باشد

قول با فعل پسندیده بود / قول بی فعل ز نادیده بود

دیدهٔ دیده اگر روشن شد / در و دیوار همه گلشن شد

دیدهٔ دیده اگر داری خوش / ورنه بیکاری و ناداری خوش

هر که محروم ازین دیدن شد / چون مجازانه درین دیدن شد

اینچنین دیده چه و نادیده / دیده آن دیده که معنی دیده

دیده این دیده بود گر داری — اندرین معرکه مرد کاری
دوربینی بود اینجا رهبر — غیر این چیست همه دردسر
دوربینی که بخود افتاده — مانده از قید دوئی آزاده
بس که از هست حقیقی است نهال — دارد این هستی وهمی پامال
دوربینی که بخود رو آرد — کز ره هستی وهمی وارد
دوربینی که بتوحید نشست — برزخ حال و غفلت نسبت
دوربینی که بعرفان در شد — رفته از هستی وهمی بر شد
مانده محروم ازین دولت آن — که نظر کرد بر اسباب جهان
آنکه اسباب و سبب دربندی — با مسبب نه چه رو پیوندی
آنکه اسباب گذارت باشد — بر اضافات مدارت باشد
که در قید سبب ها باشی — مشرکی زانکه برب ها باشی
تا ترا واسطه ما بین است — نظر عین کجا بر عین است
تا رجوع تو بر اسباب بود — مطلب اصل تو کمیاب بود

تا بتو واسطه‌ها در پیش است — غایب از پیش تو رب خویش است

زانکه قسمت نپذیرد دل تو — این صفاتی است ز اب کل تو

دل که با هر چه مقابل آید — عین او آید و قابل آید

باشد سبب چو نگاهی افتد — بر سر راه ز راهی افتد

اهل اسباب کجا این چاره — اهل اسباب دل آواره

اهل اسباب بکلی مشرک سخت — مشرکی چیست صفات بدبخت

اهل اسباب بهایم صفتی — اهل اسباب کجا معرفتی

اهل اسباب خدا با وارد — اهل اسباب بلا با دارد

اهل اسباب بود بیخبری — بر سبب نشد او را نظری

اهل اسباب بظاهر مانده — اهل اسباب ز باطن رانده

اهل اسباب بصورت بابی — بین معنی که کم از سنابی

از حمیده بدنیمه رفتن — داخل سالک بهیمه رفتن

وصف کوته نظر دنی جو ردی — حیف در عین قبولی چو رود

این سخنهای همه تا یکی   بسته خلق و همه تا یکی
نظر و اسطه و اسبابی   این دلیلی است برین نایابی
یافته را سبب و اسطه نیست   نظر پر اثر او به یکی است
آنکه پیدا است درون همه شیء   همه شیء در وی و وی در همه شیء
آنکه بسیار نیست به اطلاق خویش   در همه بی همه بی کم و بیش
آنکه از کنج نهانی بوده   چون نظر کرد عیانی بوده
یافته را نظری دیگر هست   در نظر تحمل بری دیگر است
یافته را چه وسایط چه سبب   یافته غرق حضوری تا لب
یافته نیست بخود یا خودیی   رفته از خود بخودی بیخودیی
آنکه یافته چون در همه شیء   همه از او دیده به دیده در وی
حسن و قوت و خوبی اشیا   همه در او از او شد پیدا
بی سبب سبب هیچ نیست خیال   این خیالی است که دارد پامال
حیف در بند خیالی بودن   از جنوبی به شمالی بودن

حیف بیهوده چنین هرزه دوی
پشت در پشت همین ره بروی

از سبب تا چه گشاید آخر
از سبب شرک فزاید آخر

تا که در بند صفات خویشی
کشف کو سازد ذات خویشی

تا باین فرع تعین شادی
اصل کو را که ز عین افتادی

تا که از جام تقید مستی
اوج اطلاق کجا و پستی

تا برین صورت محضی به پوست
یافت مغز معانی ز چه روست

تا که از کفر و ز دینی از بست
از خود رهایی خودت هم چیست

بیخودانی که ز خود پاک شدند
در ره بیخودیش خاک شدند

فوق اسم و فنا کرده مقام
برتر از عالم روح و اجسام

علم و جهلی نبود در رهشان
نور و ظلمت نبود آگهشان

کفر و دین رهگذری کی باشد
از خودیها اثری کی باشد

ستر و کشفی نه یقین و نه گمان
قبض و بسطی نه چنین و نه چنان

صحو و سکری نه نقص و نه کمال
قرب و بعدی نه هجر و نه وصال

هر که او اصل حقیقت داند | قل هو الله احد میخواند
هر که در غار احد افتاده | لمن الملک به او رو داده
محو فی محو ندارد اثری | از خودی و ز خدائی خبری
این چه حیرت و چه حالت چه نشین | نیست آنی ز کجا آمد این
از خودی که ندارد بودی | نیست یعنی که بخود موجودی
اندر و دعویهائی ز چه روست | هر که فهمیده چو فهمید خود اوست
ورنه از جهل رسمی است چو عام | کار عام است که باشد همه خام
خام طفلی است ببازی مایل | این چه نابیست ببازی قایل
خام کاری چه بود باختنی | اسپ چوبی و بر او تاختنی
بسته رسم دل افسرده | همچو حیوان بچرید و مرده
اسم و رسمی که ترا در پیش است | این ز کج فهمی و هم خویش است
خود تو زین چه حجاب خود بستی | با خودیهای نقاب خود نستی
این حجابی است اگر دور کنی | مرهمی بر دل رنجور کنی

چند در بند صفات بشری / چند در حیرت بشری خیره و سری

چند نازی که منم انسانی / رنگ و تابی به جسم و جانی

صورت عنصریت هست حجاب / پر زوالیست چه بینی کمال

این وجودی که ز خود میدانی / این نمودیست سراب فانی

اعتباری و بگوئی که منم / بشرم زنده بجان نه تنم

اینهمه شور ز تنگ پندار است / بار پندار چه سنگین بار است

چون به پندار تو بار آمیزی / بار در بار ز پندار آئی

بار پندار ز تنگ دعوی / آن ز شوقی است منی دانی

خبر گوش تو اسمی بابا / در اضافات و برسمی بابا

غیر تسلیم دگر هر چه که هست / چیست هنگامه قطع وجود است

دور از رفته چه خوابی است ببین / بشریت چه حجابی است ببین

آخر ای خواجه دوی در گوز / اندرین نشه بغنید سوی

بشری بودن با بشر بودن / بنده هستی نه دانستن بودن

غور کن در تو کدام است آنکو | آنکه گوید که منم ای خوشخو
اسم اسمی است و طلسمی است بدن | آن کدام است که میگوید من
غور در خویش نکردی گاهی | چند چون عام بر رسم و راهی
راه و رسمی که مجازی باشد | عالم طفلی و بازی باشد
ژرف بینی و دگر پیشه او | کو نه اندیش و نه یک رنگ و بو
عاشق رنگ بهاری بودن | غافل از عشق قراری بودن
عمر تو صرف درین غفلت خویش | رو بیندیش که شد مرگ به پیش
چند در شهوت جسمانی و جسم | چند پامال اضافات و رسم
فکر کن که چه چیزی چه کسی | قفسی نی و تو اندر قفسی
غیر تو نیست حجابی تو بتو | بگذر از خود که بود اوی تو
بی تو خود اوست که گوید که منم | تو عبث ناز عبث گفته منم
اعتباری که بخود میبینی | بی وجودیست چو نقشی ز چینی
هست این شور و چنین غوغایی | اعتباری و عبث دعوایی

اعتباری و نه بودی واری | غور کن محض نمودی واری
خود محول همه حال تجلی است | لا شریک است احد زانکه دوی نیست
پس منم گفتن ازین بهر کیست | غیر پندار زبان کار تو نیست
بگذر از دعوی پندار خودی | بیخودی باش اگر یار خودی
با خودی تا که بخود اغیاری | حیف در بند خود از خود خواری
با خودی تا که ز خود مهجوری | حیف از معرفت خود دوری
با خودی تا که ز خود بیخبری | پاک شناس که چیزی دگری
راست رو راست رسد در خانه | در بر خویش کشد جانانه
راست رو را که قدم خود شد | قدم دیگر او در خود شد
راست رو راست رسد در جایی | که در آنجا نه سر و نه پایی
راستی پیشه کن و راست برو | محرم ستر شو از خواست برو
گر دهایت لب خود از افشایی | عالم گشت دگر ره جایی
اندر آن جا که بخود جایی نیست | شیخی و پیری و دعوایی نیست

۱۶۹

جاه شیخی است همه چاه عمیق — اندرین چاه بسی گشته غریق

سالکانی که باین چاه شدند — عاقبت غرق درین چاه شدند

سالکانی که به شیخی بستند — نه بجاهی که بچاهی هستند

بسته شیخی و پیری ماندند — غافل از فقر و فقیری ماندند

شیخی و پیری و دم باباییی — فخر فقر است دگر رسوایی

منصفانه بنگر از هوش — وجه تحقیق به تقلید مپوش

از خودیهاست چنین دعوایی — بیخودی را نبود دعوایی

دعوی شیخی و پیری ما کی — تا ز بر قرب امیری ما کی

لاف تقوی و عبادت خودی است — چه کمی و چه زیادت بخودی است

هوس شهرت ازین تقوایی — تا بدانند همه باباییی

نیست دانا که باین هوش و تمیز — در چنین صرف کند عمر عزیز

زاهد و تقوی ترکی همه سهل — کار اهلی نبود این نااهل

دور بینی و رده سه باری — کوته اندیش بود در بازی

در بیان نیستی

هر که او هستی خود داد بباد | رفته چون قطره به بحری افتاد
بچنین ها نبود کار او شد | دل او برده از او یار او شد
چند آرایش ریش و دستار | دل بدست آر و صفا د آرای یار
هر که در عشق نکاری باشد | او کجا قابل یاری باشد
زانکه در عشق شده دیوانه | در ته بار کجا پروانه
کار پروانه عجایب کار است | هر کجا هست خبری بار است
سالکانی که چو پروانه شوند | در ره عشق چو دیوانه شوند
دین و دنیا نشود رهزن شان | پیش پروانه چه جسم است و چه جان
اندر آنجا که بخود راهی نیست | اثری از گذر آهی نیست
نیست را نیست خبر از هستی | شد برابر چه بلند و پستی
نیست را نیست بسر سودائی | نیست خود نیست کجا دعوائی
نیست را نیست کمال ره دل | نیست خود نیست بخود در همه حال
گرچه ظاهر چو مشبه آمد | باطنش پاک و منزه آمد

۱۲۸

نیست را کی رو و رنگی جز است — باطن و ظاهر او از دگر است
بت ز انیست وجود و جانی — پس کجا شیخی و جاه و شانی
سالکانی که بهمت باشند — خاک بر جاه و بشیخی باشند
راه تسلیم و فنا پیش کنند — قصد بر معرفت خویش کنند
شهرت خویش نه بیند بخویش — زانکه بیخویش نشیند بخویش
در فنا چون قدم از خود دارند — شیخ و بنیاد خودی بردارند
کوته اندیش هوسها دارد — ننگ و شور بکسبها دارد
مرد با غیرت و پاک آوده گر — دلدهی دیگر و دلخواه دگر
در سر افتاد چو عشق مولا — نشود بسته دین و دنیا
باده فقر و فنا هر که چشید — طاقت بار غم عشق کشید
باده فقر و فنا کامجویی — قطره را زو دکند جیحویی
باده فقر فنا افروزی — ظلمت هستی و همی سوزی
باده فقر بسی جوش آور — مست این باده بسی هوش آور

مست این باده دل هوشی اون — عین گویا و چو خاموشی دان

مست این باده ندارد باکی — زان به تسلیم و فنا چالاکی

مست این باده و شیدایی ها — عین شیدا و بدانایی ها

مست این باده ز هستی آزاد — از بلندی و ز پستی آزاد

مست این باده بسی کم یاری — آفتابی و دو عالم تاری

مست این باده دل یکتایی — آن نه اسکندر و نه دارایی

مست این باده و دیگر جائی — فوق از فعل و بری از جائی

مست این باده بیابالی ها — آن نه چون بنده نه چون مولایی

مست این باده آرام و یقین — کفر را نی گذر آنجا و نه دین

مست این باده ز دنیا و ز دین — برتر آمد ز گمان و ز یقین

مست این باده هما تاثیری — سایه او کند عالم گیری

مست این باده سوی میری باشد — نه مسلمان و نه کبری باشد

مست این باده ندارد هوشی — از شکر زاده بپرس از نکسی

مست این باده

مست این باده بوصف عالی — نی ولی باشد و نی بی هوای

مست این باده اثرها دارد — مفلسا معدن زرها دارد

مست این باده سر آیا کیشی — مفلسا میدهدت بی رنجی

مست این باده چه سیاسی دارد — آن نی انبی و ابی دارد

جهد کن تا که چنین مست شوی — عاشق بیخود و سرمست شوی

مهوش خود بکنارت آری — نخل آرام ببارت آری

همه اسباب مهیاست بتو — عزم آن راه نداری چه رو

اینهمه سستی زین سستی تست — همه موقوف بدین سستی تست

تمام شد دفتر چهارم از گلشن راز مثنوی لی رام بتاریخ
یازدهم جمادی الاول سنه ۲۴ جلوس محمد اکبر شاه بادشاه



انسان چه بود یکی ظهوری | از سر تا پا غرق نوری

انسان چه بود یک آفتابی | در عالم او جهان سرابی

انسان چه بود یکی صفایی | بالذات و صفات عین وایی

انسان چه بود یکی بهشتی | از مزرعه ذات پاک کشتی

انسان چه بود یک آتش افروز | آن آتش خرمن دوئی سوز

زن

انسان چه بود یکی گل حق — روییده ز گلشن دل حق
انسان چه بود یکی یگانه — هم دام چه دست صید و دانه
انسان چه بود یکی همه او — با ذات و صفت بوجه نیکو
یعنی دو جهان درون انسانست — یک نسخه نامهای یزدان است
از خود بخود از چنین درآمد — خود را ز دو کون در ربا مد
چون بند بوهم سری شد — پابند بر تبه خری شد
غافل شده از مراتب خویش — افتاده بخاک زار دلریش
در بازی رسم این اضافات — که برد شود گهی شود مات
گم کرده رسم و اسم خود را — دانسته نه این طلسم درا
گر محرم سر اصل گردد — تا فوق زهجر وصل گردد
گر واقف کنه خویش آید — فارغ ز دوا و نیش آید
گر باده معرفت بنوشد — منصور صفت بخویش جوشد
گر لذت خود ز خود بیابد — هرگز رخ خود ز خود نتابد

یکچند اگر بجان ببازد / کار همه یکسان ببازد

چون بند تعیین تن است او / غافل ز طریق این فن است او

تا دیده ز خود چو در خمار شد / این صافی او همه کدر شد

در شهر کز وهم خود گرفتار / وآرد ز وجود خویش انکار

واقف نه ازین که این ز من نیست / عکس روح است این بدن نیست

تا عالم این سخن نباشد / آگه ز دل و بدن نباشد

تا محرم اصل خود نباشد / از فرع وجود کی برآید

رو واقف اصل خویشتن شو / فارغ ز خیال ما و من شو

انکار ز اصل خویش داری / بیکار چرا ز اصل کاری

دریای محیط در تو پیدا / در باطن تو همه هویدا

عالم همه تشنه دم تست / مشتاق دم تو عالم تست

در کون و مکان هر آنچه پیدا است / در تو همه یکبیک هویدا است

از خود نگذر که هر دو عالم / در تست نهان چو قطره در یم

ان بحر که بی حد و کران است — ای قطره درون تو عیان است

چون تشنه لبی بخود نظر کن — در اصل وجود خود گذر کن

با اصل خودت چو زنده شد دل — بی منت یار رسی بمنزل

با خویش بساز دوستانه — بیگانه نه‌ای تو ای یگانه

ای قطره چرا به پیچ و تابی — در بحر یگانگی تو آبی

از هستی خود خبر نداری — در خویش گهی نظر نداری

مقصود تو در بر تو پیدا — تو از پی او همیشه شیدا

او در تو تو در و دویی چیست — پیدا ز لباس تو خبر او کیست

از عالم خود خبر نداری — در خانهٔ خود گذر نداری

رو کن گذری بخانهٔ خویش — دریاب دران یگانهٔ خویش

چون حاضر و ناظر آن دل آراست — ای فاخته کوکوی تو بیجاست

در این تو آن نشست پیدا — مغز تو ز پوستت هویدا

ویرانهٔ تو ز گنجها پر — بشکن صدفی برون کش آن در

بنیان ربی و بی بهائی / دانسته چرا نه با خود آئی

باخود شده و از خودی خلاص است / خاص الخاص است او نه خاص است

باخود شده و از خودی برون است / چون قطره به بحر اندرون است

باخود شدن است کار اینجا / بر خویش بود مدار اینجا

شایسته کسی که خودگزین است / فارغ دل او ز کفر و دین است

شایسته کسی که بود مطلق / دریافته از وجود مطلق

شایسته کسی که اصل خود را / در فرع بدید و فصل خود را

شایسته کسی که مغز بین است / از شک خالی پر از یقین است

شایسته کسی که مشرب او / شد مشرب بندگی و یکرو

موجود وجود اعظم ذات / دانسته فراز نفی و اثبات

پرورده ز اصل خویش خانه / خود را چو بدید در میانه

چون کرد نگاه در بر خویش / دریافته اصل مطلب خویش

زین رو چو بخود یگانه گشته / هم صاحب خویش و خانه گشته

چون رفت سوای حق ز یادش | شد لذت صرف از دیادش
با خود چو بغفلت نشینی | در خود بجز خود دگر نبینی
تا چند عدوی خویش بودن | وابسته کفر و کیش بودن
گر کیش یکایکی گزینی | در خود رخ ما و من ببینی
این ما و منی ز کیش باشد | از کیش هزار پیشه باشد
از پیشه هزار اختلافت | پیداست ازین همیشه آفت
در آفت خود خودی گرفتار | زین وجه شدی ز خود در انکار
این هم تو گشته شد ز ابهت | یعنی که حجاب روی شاهدت
هر کس که بخود نگاه دارد | زان همنفسی به شاه دارد
کی در پی رسم این و آن است | وارسته ز جسم هم ز جان است
هر کس که ز جان بود گریزان | با جسم سار چه نسبت آن
هر که ز ضیا قدم براند | در ظلمت جسم کی بماند
این هر دو حجاب ظلمت و نور | از پیش دلت همیشه به دور

چون زنده دلان حجاب دیدند　　این دو حجاب بر دریدند
این طایفه را دگر خیالی است　　هر دم به نگار خود وصالی است
انها که فدای بی نشانند　　یکبسته به رسم این و آن اند
آن دلبر ما که واحد است او　　ز اطلاق و تقید جدا است او
در صورت فاتحه بگو کو　　کو کو یعنی که غیر من کو
یعنی همه خود بخود خود من　　ظاهر بلباس خود شدم من
با خویش بدین بهانه باست　　گویا بزبان جمله اشیا است
اشیا چه بود مظاهر او　　هم باطن او و ظاهر او
اشیا چه بود ظهور ذاتش　　خود هست گواه این صفاتش
در صورت و شکل جمله اشیا　　خود ذات و صفات اوست پیدا
پیدا و نهان همه همان است　　در صورت جسم یا بجان است
در معنی جان نهان بود او　　در صورت تن عیان بود او
یعنی همه اوست بی شک و ریب　　در عالم ظاهر و چه در غیب

دگر

در کسوت بلبل و گل و مل | در صورت جسم جان هم دل
با خود متکلم است دایم | بالذات و صفات و حی قایم
با وصف چو شد بیانش گویم | بی وصف همه درون اویم
او در همه و همه در وگم | با مهر و سپهر و عرش و انجم
آن بحر همیشه ای دلارام | گه موج زن است و گه در آرام
هر موج زنی خود چو آید | کونین ز کاف و نون نماید
از موج زنی چو شد در آرام | آرامش را فنا مش نام
آن بحر که بیکران و همتاست | این نوع بهاره در تجلاست
با خویش درین لباس آشناست | دایم متکلم است و گویا
یعنی همه خود بخود خود است او | عاشق بجمال خود شد است او
آن بحر که در حباب پیداست | روشن تر ز آفتاب پیداست
آن بحر که خود حباب گشته | ظاهر تر ز آفتاب گشته
آن بحر که بیکران و یکتاست | در صورت موج و قطره پیداست

آن بحر که بحر است و بالذات / در کسوت نفی شده اثبات
آن بحر که مطلق است و بیرنگ / از روی تموج است نیرنگ
نیرنگی او ز موج‌ها شد / آن شاه به لبس فوج‌ها شد
آن عین چو در تعین آمد / از هر دو جهان مبین آمد
از غیبتش درین نمودی / بی بود چه داشتی وجودی
موجود ز عین اوست عالم / با بود ز بود اوست آدم
عارف که با اصل خویش بیناست / زان رو داند که قطره دریاست
در فرع چو اصل خود نبیند / در باغ جز این گلی نچیند
از باغ گلشن مراد باشد / از وصل مراد شاد باشد
چون بلبل مست این گل است او / در جز و وجود با گل است او
در موج نگاه او بحر است / آب است که حاصلش ز نهر است
هرگاه که تر کار دیده / کونین پر از نگار دیده
هرگاه به اصل خود نظر شد / از فرع تعینی گذر شد

هرگاه ز خود بخود نشینی   کونین درون خویش بینی

ای پوست بمغز همنشین شو   ای دوست بدوست همقرین شو

مغز تو ز پوستت هویدا   آن مغز درون پوست پیدا

بی مغزی تو ز احولیها   احول صفتی زجا بجاها

این جهل تو از خریست در تو   زان مطلب تن زیست در تو

تن تن چه کنی که تن نماند   زان تن بجز این کفن نماند

اندر کفنی نه در تنی تو   بیهوده فتاده در منی تو

بی من زمنی خود خبر گیر   از چون و چرا دمی حذر گیر

خود مطلب خویشی ای یگانه   با خویش بساز عارفانه

۱۲۱ مطلوب خودت ز خود همی جو   اسرار خودت ز خویش می پو

محبوب تو در بر تو پیدا   تو در پی او خراب و شیدا

او کرده ترا همیشه در بر   تو کرده ز هجر خاک بر سر

۱۲۲ او با تو هماره در تکلم   تو کرده شعور خویشتن گم

او خود ز لباس تو هویدا | تو مانده ز جهل در من و ما
یاران دل دلبری بجویید | از نخل یقین بری بجویید
آنگاه ز اصل بود گردید | داننده این نمود گردید
در پی خبری چرا نمیرید | از خود خبری ز خود بگیرید
آنکو که بخویش نیست دل را | برهم زده نقش آب و گل را
آنکو که بخود قیام کرده | نیکو که بدل مقام کرده
آنکو که گزید خویشتن را | بسپرد حجاب جان و تن را
آنکو که بصحبت خود افتاد | از شرک ز خود گشت آزاد
القصه تمام کار اینست | موقوف بخود شناسی است
بشناس بذات وصف خود را | بگذار خیال قید و کد را
دریاب چه کاره درین راه | از بهر چه آمدی عدم گاه
دریاب طریق یکدلی را | بگذار صفات جاهلی را
بگذر ز رسوم و عادت خود | در چیست بگو سعادت خود

با رهبر خاص و هوشیاری — در راه خدا اگر گذاری
از روی طلب درست پا نه — یا در ره منزل خدا نه
از منزل خود چو می برآیی — در خانهٔ خدا یقین درآیی
یعنی ز بدن بسوی جان شو — از جان بگذر و بجانجان شو
از خود بخود آ ز خود بخود رو — اینست کمال کار بشنو
بشنو سخن کمال خود را — از دست مده وصال خود را
از خود بخود آمدن همین است — فتح دل بسته ها ازین است
این آمد و رفت اگر بدانی — پابند به بند خود نمانی
از خود اثری دگر نبینی — جز صافی خود کدر نبینی
از گل تو اگر چو بوی باشی — آزاده ز ها و هوی باشی
وصف تو همه شود مبدل — چون آینه دل کنی مصقل
تا عامل این عمل نباشی — پاک از صفت دغل نباشی
تا عامل این سخن نگردی — آگه ز دل و بدن نگردی

گر در عملی چنین عمل کن | دل پاک ز کینه و دغل کن
باید که دلت صفا پذیرد | جز رنگ یگانگی نگیرد
مقصود ز خلقت ای یگانه | انسان بود دگر بهانه
در خویش ببین که چیستی تو | هر که همه اوست کیستی تو
نادیده حجاب خود ببستی | بالا دستی ببین که پستی
از دست مده جمال خود را | دریاب ز خود کمال خود را
در شام تو صبح تو هویدا | در صبح تو آفتاب پیدا
ای ذره منا تو آفتابی | افتاده چرا تو در حجابی
بگذر ز تعلقات اسما | دریاب لطافت مسما
هر که همه اوست این طلب چیست | در تو بلباس تو بگو کیست
آگه ز لباس جان و تن شو | برتر ز قیاس ما و من شو
چون آتش عشق بر فروزی | جز ذات هر آنچه هست سوزی
با آتش عشق اگر بسازی | در بوته روح گدازی

جز روح نه بینی آنچه بینی | برتر ز خودی بخود نشینی
در روح تنت چو گشت فانی | یابی گنجی تو جاودانی
القصه مراد خود خودی تو | مفلس ز خودی که با خودی تو
خود را اگر از میان بر آری | یاری یابی ز مرد کاری
مایم مثال بی نشانی | از وصف تقیدات جانی
مایم کناره کرده دل را | برهم زده نقش آب و گل را
در جلوه اصل خود هلاکیم | ز آلایش فرع خویش پاکیم
از خود خود را بدست کردیم | دل از می وصل مست کردیم
در کعبه به بتکده نشینیم | در بتکده ستر کعبه بینیم
بی شک ز تعصبات ظاهر | ماندیم خلاص پاک و طاهر
با ذات فقط که هر دو عالم | خود اوست چه عالم و چه آدم
منظور دل منورم شد | چون وصف بذات مظهرم شد
یعنی که ز خود بخود رسیدم | موجود جز او دگر ندیدم

از سکنهٔ نیست کردم امکان | شد فوق گذر ز عالم جان
عارف که بخود رسیده باشد | یعنی همه اوست دیده باشد
از بغض و تعصب مذاهب | پاک است دلش چو ذات واهب
با شیعه و سنی و جهودان | یکسان باشد چو ذات یزدان
چون صلح کلش تمام گشته | با اهل هنود رام گشته
یعنی همه جا چو اصل خود دید | از جنگ به صلح رفته بجید
از خود چو بخود سراغ دریافت | یک باده بصد ایاغ دریافت
آن صرف حقیقت معانی | از ضد و شریک یافت خالی
زان کثرت و قلتش نمانده | زان مشرب و ثابتش نمانده
با اخذ کل آمده دل او | از خویش چنین است حاصل او
در منزل خود نشست بخویش | از نسبت خود جدا چو درویش
از خود قدمی بخود چو راند | بیخویشی و خویشیش نماند
از خویشی خویش آشنا شد | از کیش دوگانگی رها شد

۱۶۶
۱۶۹

بی جان و تن است در تن و جان | آرام لهش کنار جانان
در بحر فنا قدم گذارد | پروای وجود جان ندارد
چون دید وجود اصل موجود | از هستی فرع گشت نابود
تبدیل شعور او چنین کرد | برتر ز مکان و از مکین کرد
فهم ثانی شعور را دل | کرده به تصرفش مبدل
در هستی ذات آن یگانه | این است فنای محرمانه
این است فنا بقا که گویند | این است ره هدا که جویند
این است طریق عارفانه | باقی یعنی همه فسانه
آنکو که فدای یار جانی است | باقی شده با نگار جانی است
از راه یگانه تماک گشته | از موت حیات پاک گشته
در بحر یگانگی شده غرق | گم کرده بخود تمیز و هم فرق
از جمله تعلقات فانی است | یعنی که نثار یار جانی است
در جسم بجانجان مدارش | در عزلت جانجان قرارش

از نون و ز کاف شده پاک دیار و دیده زمین و افلاک
یعنی همه او و دگر بهانه غیری نبود درین میانه
انجا نه میانه و نه غیری نی کعبه و نی بتی نه دیری
نی کفر و نی دین نی تو و نی من نی روح و نه جسم و گل نه گلشن
نی شه نه گدا نه این و ان نی نی راه بیان و نی عیان نی
انجا نه ولی و نه ولایت نی حق نه حقیقت و حکایت
این طرفه حکایت دقیق است برتر ز تصور این طریق است
این است بیان وحدت ذات برتر ز نفی برون ز اثبات
این جا نه نفی و نی ثباتی نی خوف ممات و نه حیاتی
نی خطره نقص و نی کمالی فصلی نبود کجا وصالی
نی سکر و نه صحو و نی مقامی نی روز و نه شب نه صبح و شامی
یعنی نه یگانه نی دوگانه همه او همه او دوی بهانه

تمام شد در نجم از نظم شمس دین مثنوی ولی ابو العرفان

کوشامین ولی رام جیو روز یکشنبه تاریخ یازدهم شهر جمادی الاول سنه

محمد اکبر شاه غازی



هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

وزن ششم

حمد خدائی که وجودش جهانست | در پس پرده‌ای بودش نهانست
ظاهر و باطن همه بی جهتست | نیست تجرد ذات بلکه صفتست
عالم و دانا و سمیع و بصیر | قادر و گویا و حکیم و خبیر
در همه و بی همه یکتای محض | بنده نمایی و چو مولای محض
نیست جز او صاحب و مولا بود | بنده همو نیست ندارد وجود
هر که در ضمن مظاهر بود | اینهمه از باطن ظاهر بود

باطن ظاهر که بظاهر نهانست / جسم نمای و همه جان جانست

کون و مکان مصحف آیات او / مقصد کونین ولی ذات او

نیست جز او آنچه از او شد پدید / اینهمه بی آب چو یخ کس ندید

اینهمه بی او همه وهم و خیال / اینهمه با او و باو و جمال

این همه بی او عدمی بیش نی / اینهمه با او قدمی بیش نی

هستی این جمله ز بود وی است / بحر و یخ و موج نمود وی است

ظاهر امواج که شد کثرت آن / باطن این جمله یکی بحر دان

ظاهر امواج که آیات اوست / باطن اینجمله فقط ذات اوست

آنکه درین جبه نهان ساکن است / ظاهر این جامه همان باطن است

باطن این جامه که ظاهر کجاست / با چو نمود هم همه بود ماست

دوری و بعدی نبود ای حبیب / از رگ ما نیست بسی شد قریب

از رگ ما ای چو نباشد جدا / نیست جدائی بجدائی جدا

چون بجدائی ز جدائی مگو / این خود دویست غیر جدائی مگو

در خودی خویش گذاری مکن / در بر خود باش قراری مکن

هستی تو هستی دلدار تست / صورت و معنیت همه یار تست

در تو بجز او نبود سر بسر / صورت خود جز بمعنی منگر

معنی تو در تن تو گم شده / صورت و معنی تو خود او شده

تو همه در وهم حدی در حدی / صورت و معنی تو یک بیحدی

عیسیی چون خیز ز وهم خودی / بسته پندار تنی هم خودی

پرده پندار خودی دور کن / ظلمت خود فرش ره نور کن

خیز ز اخلاص بخلاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که
عین یقین و معین چه

دل که مکدر بود آن گلخن است / صاف دلی را بنگر گلشن است

صاف دلی آنکه ز خطرت تهیست / جانب دریا شدن از قطره کیست

خطره که او باعث زنگ دل است / آن ز پراگندگیت حاصل است



جمع بخود باش و بمعنی نشین | چند کنی سیر بروی زمین
در دل خود سیر نکردی گهی | از خودی خود نشدت آگهی
سیر بکن در خود و خود را ببین | چند شوی فرش زمان و زمین
ظاهر تو گرچه بود مشت خاک | باطن تو بحر و سپهر تک و پاک
حال ببین پاک ببین ذات خویش | نفی طلب کم طلب اثبات خویش
تا که بهستی بتویی مبتلا | از تویی تست دوئی و بلا
گر ز تو این نقش تویی گم شود | قطره تو در بر قلزم شود
چون ز تو این نقش تویی شد نهان | خطره و پندار رود با گمان
محو شوی از خود و باشی صفا | قتل کنی غیر حق از تیغ لا
کون و مکان درج ببینی درو | او همه بینی و نه بینی جز او
معنی تو سر کشد از جیب تو | حاضر تو میشود آن غیب تو
باطنت از ظاهر تو سر کشد | یوسفت از چاه دوی بر کشد
ظاهر و باطن همه یابی درو | زانکه تو نقشی بنمودی بدو

نقش تو بر تخته هستی ذات / بین که بذات است قیام صفات
در صفت آن ذات پدید آمده / کی صفت از ذات بعید آمده
در صفت ذات خود از بی بری / از خودی ساختگی بگذری
بخود و بخویش خودی او باو / زانکه همه اوست و پیدا ازو
نقش تو نقشی است چو نقش حباب / ظاهر و باطن همه پیدا در آب
نیست بجز آب وجودش سوا / کی بود از آب حبابی جدا
ظاهر و باطن همه آبست پدید / اول و آخر بجز آبش که دید
رو ز حبابی خود آگه بشو / زان سر آبی خود آگه بشو
وهم تو این آب سراب نمود / هوش تو زان این ره خواب ربود
خیز ز آن خار خلاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا
تا که بدانی حقیقت که / عین تعین و تعین چه
در تو منم گو که بود دیده / عکس و بر عکس چه پیچیده
هر که به تحقیق منم گو شده / رفت ز خود او همگی او شده



من چه و من چه گفتن من بود / من بمن آمیخته بهبود هست
از من خود و من خود کن نگاه / از من تو در من تو هست راه
در من تو اوست منم گو بفهم / تو همه عکسی و نقشی تو بوهم
هیچ همه هیچ و تو شد چون حجاب / چند کنی رقص بر آب ای حباب
در خود و در معنی خود کن نظر / از خود و از صورت خود کن گذر
هیچ تو از هیچ و همی نیست / پیچ رها کن ز خود اینجا نخست
زانکه در این تو همه آن اوست / تو چو نمودی وجودت بدوست
او همه در لبس تو پیدا بود / در تو منم اوست که گویا بود
هیچ خودی تو اگر واشود / قطره تو محو بدریا شود
او تو تو او است چو دریا و موج / شه ز نهانی شده ظاهر بفوج
زانکه دو موجود محال آمده / غیر چو وهمی و خیال آمده
اینهمه بی بود از او درنمود / نقش همه شی ز وی آمد بود
ما همه موجیم ز دریای ذات / ذات منزه است ز حد و جهات

موج دریای قریب و بعید / بحر در امواج نهان و پدید
از رگ گردن بمائی سوی شی / خود نه بجائی و جدائی بشی
این رگ مائی اگر افتد بدست / از می یکتائی او باش مست
میرود این نقش دوتائی از آن / طفلی او رفت چو گردد جوان
از رگ گردن به رگ مائیست / به که بود شیوه یکتائیست
بارگ مائی اگر آئی ز خود / دور کنی غیر نمائی ز خود
عیسی در عین بیابی همه / بیخود و بیخویش نشینی همه
این چو دیدت در خود دلیش گم شود / قطرهٔ تو درج به قلزم شود
از دگری چون دگری میشوی / صاحب دل از نظری میشوی
جهد بکن مائی خود را ببین / غیر خدائی بن مائی مبین
در خودی خود همه بیخویش باش / در پی کفری نه در کیش باش
خانه خود پر ز خدائی ببین / در سر و پای سر و پای لگن
درج به بین جمله به یکجا بپیش / باش ز خود محرم لا ضد لیش

صاف شو از وصف دوبینی همه / تا ز خودی فوق نشینی همه

این خودی و همی تو بند تست / غایب از آن از تو خداوند تست

از خودی و همی خود در گذر / اینهمه عکسی ز حقیقی نگر

زانکه حقیقت به لباس مجاز / میکند از خود بخود این کشف راز

خیز ز اخلاص بخاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که ز / عین تعین بمعین چه ز



اهل جیفه که بود جز سگی / کینه وری بیخبری بدرگی

طالب دنیا که ز سگ کمتر است / ظاهر او گرچه بجاه و فر است

باطنش آلوده به پندار او / خلق سگی ظاهر ز ادبار او

با غضب و شهوت و حرص و هوا / سیرت او چون دد و آدم نما

سیم و زرش قبله آرام او / کار و صفت خواب و خورش کام او

روز و شبش صرف بغفلت مدام / یار زن و بچه دل او گشته رام

رفته ز یاد تو غم رنج و ممات / غافل و مخذول ز راه نجات

عام صفتها و توئی را گرفت / رنگ و منی و دوئی را گرفت

در ره شهوت دل او خیره شد / آینه دانش او تیره شد

صاف دلی را نشنید و ندید / تیره دلیها ز رخ او پدید

ظاهر او دبدبه جاه و زیب / باطنش آلوده بمکر و فریب

یکدل و صد جا و بصد آرزو / پر شده از خطره و غم موبمو

هفت هزاری شد نفس شد بکمال / غره هستی چو مست خیال

ظاهر خود را همه آراسته / در طلب جیفه چو سگ خاسته

شرم و حیا را ز دل انداخته / در بدی پیشه خود ساخته

اینهمه گر عمر معین بودی / فهم ز بنیاد تعین شدی

عمر تعین نه معین نگر / از پی دنیا چه شوی دربدر

حاصل عمر تو بود بر دمی / هر دمی می طلبی عالمی

هر دمی اینهمه کبر و ریا / هر دمی اینهمه حرص و هوا

هر دمی غصه و بد خوییت / هر دمی با همه بد روییت

هر دمی با همه شر و فساد / هفت هزاری شدت اجتهاد

حیف برین دانش و آیین تو / کور شده دیده حق بین تو

عقل تو نفس تو زر تو در ربود / خوی دو رنگی و دودانی فزود

زان دل پر نور تو تاریک شد / راه گشادت بتو باریک شد

آخرت از یاد تو رفته به باد / خواهش دنیای تو در ازدیاد

ناز بر ایام جوانی کنی / قصد به امراهی و خانی کنی

سرد شود گرم دکانی تو / خواب و خیالیست جوانی تو

پیری و قبریست ترا در گذر / فخر جوانی چه کنی ای پسر

بسته غفلت چه کنی فرش دل / یاد نکن کرسی و آن عرش دل

پاره کن این جامه هستی خویش / اوج طلب چند به پستی خویش

در گذر از غره کی و جوش خود / بار خودی را بنه از دوش خود

صاف شو از لوث دو رنگی همه / موم صفت باش که سنگی همه

صدق و صفا را به یقین پیشه کن　　وقف خود شو بخود اندیشه کن

رهبر خود من عرف اینجا بساز　　این خودی خود همه در خود بباز

محرم خود شو که تو خود چیستی　　چون همه خود اوست تو کو کیستی

غافلی از صورت معنی خویش　　چند شوی فرش ره کفر و کیش

خیز ز اخلاص بخلاصی بیا　　از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که راز
عین یقین و معین چه

هر که درین معنی معنی فتاد　　صورت صورت همه از یاد داد

معنی معنی چه شود جلوه گر　　صورت صورت برود از نظر

صورت صورت چو رود از میان　　معنی معنی همه باشد عیان

صورت صورت همه پندار تست　　باعث اشکنجه و آزار تست

صورت صورت همه چون اعتبار　　هست فنا و عدمی بیمدار

بسته این محض نمودی شدن　　غافل از ان صرف وجودی شدن



از چه و از چیست چنین شیشه‌ات | رفت کجا دانش و اندیشه‌ات
صورت صورت که بلی وهم شد | در پی آن غافل نافهم شد
عاقل و دانا که بود دوربین | دانش او معنی معنی گزین
صورت صورت همه از پیش او | رفته بمعنی دل درویش او
ظاهر و باطن همه مانده جدا | باخته خود را همگی در خدا
در همه او دیده و در جمله شی | صورت و معنی همه از وی بوی
جمله یکی یافته نایی و نی | خوشه انگور رود در وی همچو می
گرد دوبینی همه رفته ز دل | اصل حقیقت همه گفته بدل
از شک شرک و ز گمان رسته | جسم نمایی و ز جان رسته
از خودی خویش نمانده برون | اهل درونی شده خود درون
جهد بکن اهل درونی بیا | از خودی خویش برونی بیا
اصل خودی را بنگر در خودی | باش بمعنی که خودی بیخودی
اصل تو وصلی است که پاک از خداست | مطلق و بیرنگ و همه بیجداست

گر نوبه اصل دل و جان واسپی / در حد خود بیحد و یکتا شوی

در حد تو بیحد تو جلوه گر / ظاهر خود چند بباطن نگر

ظاهر او نشئت خیالی بود / مظهر هیچی دزد و آلی بود

باطن تو پاک از انجا همه / درج در و عرش و زمین با همه

اول این جمله و آخر همون / باطن انجمله و ظاهر همون

غافلی از باطن باطن همه / ظاهر ظاهر شده ساکن همه

باطن باطن و ازو در حجاب / دانش تو مانده بظاهر خراب

باطن باطن و ازو در جست / عقل تو با ظاهر تو خیره دست

رفت بظاهر دل صورت پرست / از حرمی ماند و بدیری نشست

بسته دیری که بود غیر بین / ظاهر او بند خیال و خشتین

رسته اضافات حبیب دلش / وحدت و توحید رقیب دلش

زان دل او چون صفت گل گرفت / اهل دل از صحبت او دل گرفت

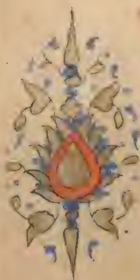
صحبت ناقص همه آرد بجهل / رتبه جهل است همه پست و سهل

۸۲ بیت

سهل بود اینکه بجهل شوی ... کوش که تا عالم و اهلی شوی
ظاهر و باطن همه بینی در او ... رهبر تجربت شو و این آب جو
درگذر از سستی و کاهل مشو ... اهل شعوری و چو جاهل مشو
گنج حلاوت ز خود ار آرزوست ... محرم خود شو بدل از شوق او
خیز ز اخلاص بخاصی بیا ... از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که راز
عین تعین و معین چه

اهل دل از بند تن و من رهید ... بند تن و من به ره بند آر دید
بند تن و من به ضلالت کشد ... ثمره فسادش به خجالت کشد
بند همین است چو دانی بکش ... عشق طلب باش چو فرهاد فن
بند همین است اگر کنده ... حیا وقتی چه شد از بنده
عشق چو از باطن تو رو نمود ... بند تن و من همه خواهد ربود
و آنگه او سوی تن و من ندید ... رخت خود از خود همه بیرون کشند



وآنکه او بیخ هزار می‌شد
در پی این حقیقه بخود آری شد

وآنکه او فسرده قنار اگر رفت
منصب تسلیم و رضا را گرفت

در بدری عار بود پیش او
اهل بدن خوار بود پیش او

از تن و از جان شده در جا بجان
یافته پیدا ز نشان بی‌نشان

اصل خود و اصل تن و اصل من
جمله یکی دید چو گل در چمن

جمله یکی دید و همه از یکی
بی همه خود اوست همه بیشکی

بی همه سود اوست همه او ببین
بی تن و بی من تن و من نشین

بی تن و بی من ز تن و من مپرس
با تن و من ز تن و من مپرس

بی تن و بی من بگذر اصل جان
بگذر زین وصف چنین و چنان

بی تو تو بینی که تویی در سوی
از تویی محض فراتر شوی

این تن و من باز نه‌ای بخود
از تن و من فوق نشینی بخود

بی تن و بی من بخود آیی ز خود
زان بخود آیی چو برآیی ز خود

آمد و رفت است چنین دیده
از چمن خویش گلی چیده

گر تو درین باغ نداری گلی
شیشه وقتی که نداری ملی

زانکه ز معنی سوی صورت فتاد
با تن و با من بودش اتحاد

تن وز مغز معنی بعید
صورت خود دید و معنی ندید

تن تن و من من همگی کار او
وجه دو بینی شده زنار او

با غضب و غصه و خوی ددان
رانده و باطن بود از مرتدان

زانکه نشد محرم اسرار خود
مانده گرفتار به پندار خود

رسم و اضافات شعار دلش
وضع دو دانی نگیار دلش

هیچ ندیده بخود از خود رهی
از حرم خود نشدش آگهی

با تن و با من همه آرام او
اهل دلی آمده ناکام او

رفته ز پا کیش بخوبی پلید
سیرت دیوی و ددیش مزید

از دل و از باطن خود رانده
با تن و با ظاهر خود مانده

از دل و از باطن خود در حجاب
چند به هستی مجازی خراب

رو ز مجازی به حقیقی بیا
تا نگری معنی صورت نما

بود حقیقی است مجازی مبین | کار مجازی همه بازی ببین

نه ببازی مجازی مشو | کودکیت رفت ببازی مشو

آنکه ببازی همه بازی ز خود | هوش حقیقی بمجازی ز خود

عکس شود حالت اخلاق تو | گم بتقیید شود اطلاق تو

تن تن و من من همه بابی ز خود | زان شود اظهار خرابی ز خود

هستی تو بر تو حجابی شود | سر بسر آزار و عذابی شود

تار شود خانه پر نور تو | گم شود استاده به سر دور تو

کار تو ناساخته ماند همه | حال ترا جز تو که داند همه

دیده و دانسته چنینی چرا | اهل سمایی به زمینی چرا

خیز ز اخلاص بخاصی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی که حقیقت که | عین تعین و تعین چه

آنکه بجز حال ندارد قرار | ناصی و تمثیل از او دلفکار

آنکه بحال است نهال است او | فوق تر از وهم و خیال است او



انکه بجز حال بقالی نشد ، او بجز آرام و کمالی نشد
آنکه ز قال است بحالی فرو ، تفرقه و خطره نگنجد درو
آنکه بجز حال نباشد دلش ، بیدل از و ماضی و مستقبلش
خطره و وسواس از و دور دور ، لذت و آرام و یقین بهره ور
شرک و اضافات و رسوم گمان ، میشود از پیش دل او نهان
وحدت و توحید و یقین پیش او ، یکدل و یک مشرب و یک کیش او
ملح گلشن محرم اسرار او ، انجمن گلشن حاجب دربار او
شور و شر از کوچه او در گریز ، معرفت از چهره اش آرام ریز
حرص و هوا کینه و بخل و حسد ، از درش افتاده چو مردود در
زنده ولی در حرمش یار او ، معرفتش گلشن و گلزار او
فارغ از وهم و گمان مانده ، بی تن و جان ز تن و جان مانده
پاک و صفا کرده ز لوث و صفا ، با دل و جان مانده فدای خدا
مخزن اسرار ره روی شده ، از صفت خویش بروی شده

از صفت خویش چو آمد برون — غیر خداوند ندیده درون
بیخودی خویش خدائی شده — رفته ز خود تارک مائی شده
از رگ مائی بجدائی فتاد — ما و منی را همه بر باد داد
از رگ مائی چو بتحقیق شد — فوق ز تقلید و ز تزریق شد
اینهمه از حال شده حال او — تفرقه و سواس بپامال او
اینهمه از حال پدید آیدت — کار تو از دیده پدید آیدت
اینهمه از حال شو و شو بحال — درگذر از خطره و از قیل و قال
اینهمه از حال برائی تو شد — وحدت او خلوت و جای تو شد
از ره کثرت چو بوحدت شوی — فارغ ازین چند ز چندیت شوی
این شجر کثرت پر شر و شور — آمده از دانه او در ظهور
دانه وحدت چو بکار آمده — ظاهر از آن هم گل و بار آمده
اینهمه کثرت ز یکی دانه — دانه نباشد بود افسانه
کثرت او درج بوحدت ببین — رفته بر او رنگ حقیقت نشین

جمله در و غایب جویان او — جمله با و آمده پویان او

بیخود خود کرده گم اندر خود اند — غافل ازین حال و نقالی شدند

بسته قالبی بود از خود بعید — معنی خود زانکه ز صورت ندید

بسته صورت چو خری در گلی — ظاهر و باطن همه بیجا صلی

چند به بیجا صلی خود بسوی — غافل ازین یکدلی خود بسوی

خیز ز اخلاص بخلاصی بیا — از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که چه

عین تعین و معین چه



ظاهر کثرت همه صور رنگ بو — باطن او صاف چو بی رنگ بو

ظاهر کثرت همه ما و تویی — باطن او پاک ز وصف دویی

ظاهر کثرت همه نقش و نگار — شاخ و بن و خار و گل و برگ و بار

باطن او وحدت یکدانه — ظاهر و باطن همه همخانه

ظاهر او نسبت ز باطن بعید — باطنش از ظاهر او شد پدید

ظاهر کثرت که تعین بماست / پرخلل و شور و بچون و چراست

باطن کثرت همه آرام و بس / نی شر و نی شور و نه کس ناکس

ظاهر کثرت که همه بندهٔ اوست / باطن او محض خداوند اوست

کثرت و یک ظاهر و یک باطنی / باطن او وحدت حق ساکنی

ظاهر او خلق و همه بند خلق / اهل تن و بستهٔ خلق اوست خلق

ظاهر او جمله نمودات شد / باطن او هم که فقط ذات شد

هر که ز باطن شد و ظاهر برست / از خلل و شرک دل او برست

گاه بغیر آید و گاهی بدین / گاه چنان گوید و گاهی چنین

هیچ ندید و نشنید و نماند / زان دلش از دیده ندیده نماند

معنی این لفظ خودی را ندید / باطن و باطن دل او وارهید

زینت ظاهر شده آیین او / باز ز روریو ز همه تمکین او

هیچ نفهمید که خوابی بود / هستی و همه چو سرابی بود

ترک مناسب ز نسب کرده / گم به سبه‌پاره ز رب کرده

اوج برین دانش گنجینه نام ⁂ پخته تمامی و سراپا چو خام

از ره باطن همه کرد اندرو ⁂ مانده بظاهر همگی علم او

در پی آرایش جاه و فری ⁂ مانده ز باطن همه کور و کری

محض نه کری نه بد کور شد ⁂ از خودی خویش ز خود دور شد

تافته رو از ره فقر و فنا ⁂ از می غفلت شده مست هوا

هیچ ندیده ز بدن ره بجان ⁂ از ره منزل نشنیدش که عیان

وانشد از جان سوی جانان گهی ⁂ از دل و از جان نشدش آگهی

از ره دل منزل جانان ندید ⁂ بر در تن ماند و ز جان ندید

در دل او دلبر او در بدر ⁂ از دل و از باطن دل بیخبر

در بدنش جان و درو جان جان ⁂ هست هویدا ز نشان بی نشان

ظاهرش از باطن او سر کشید ⁂ دانه اش این برگ و گل و بر کشید

دانش و تدبیر و گفت و شنید ⁂ اینهمه از باطن جان سر کشید

زینت ظاهر همه از باطن است ⁂ گلخن تن از نور روان گلشن است

خود

۱۷۰
۱۸۶

هیچ مویی ز بدن سوی جان | راه نبردی ز بیابان در عیان
خیز ز اخلاص بخاصی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که
عین تعین و معین چه



از ره جان جانب جانان رهی است | آن نه درازی و نه آن کوتهی است
از ره جان جانب جانان بیا | جانب جانان ز تن و جان بیا
از ره جان منزل جانان بجو | منزل جانان ز دل و جان بجو
این تنت از جان ز جانانه جان | این تو پر آمده از عین آن
این تو بی آن و تنت غیر جان | نیست بمن جان تو بی جا بجان
در تن تو جای نه جانانه | خیز بجانانه نگر خانه
خانه تو خانه مطلوب تست | یوسف تو در بر یعقوب تست
در خود و در خانه خود نه قدم | با خودی خود چه شوی متهم
واقف ازین خانه جانانه شو | شمع تو در خانه چو پروانه شو

از خود و از خانه چه بیگانه‌ای — نیست درین خانه جز او خانه‌ای
غنچه جان از گل جانان پر است — رو به صدف شو که درونش دُر است
نیست درین غنچه بجز گل کسی — باطن این غنچه بدیدم بسی
کوش که تا غنچه چو خندان شوی — این چه دویت گم همه در آن گلی
حیف اگر غنچه فسرده بماند — دلبر تو از تو به پرده بماند
آمده نغز و روی نا تمام — سنگ شود غوره بماند چو خام
غوره به انگوری خود گر رسید — از دگری چون دگری شد پدید
این نه حلولی بود و اتحاد — زانکه عدم آمده قرب و بعاد
در دو بود قرب و جدایی بهم — نیست دو جز مایه همه آمد عدم
غوره چو تبدیل به انگور شد — ظلمت او رفت ولی نور شد
جهل چو با علم مبدل شود — مشکل تو از تو همه حل شود
چون صفت جهل رود از میان — چیست بجز علم دگر در میان
خیز درین خانه چراغی بکن — گلخن تاریک خود باغی بکن

خانهٔ تاریک چو پُر نور شد / در نظرت جلوهٔ منظور شد

در نظرت جلوه چو دلبر کند / لذت و آرام به در بر کند

این دل و این دیده منور شود / کوش که تا خانهٔ دلبر شود

در دل تو دلبر تو جا کند / قطرهٔ تو سیر به دریا کند

باطن این قطره به دریا رهی است / در پس این پرده نشسته شهی است

از ره باطن چو به دریا شوی / قطرگیت خیزد و دریا شوی

گو طلب و صدق و به اخلاص دم / در ره اخلاص چو ثابت قدم

اینهمه از صدق و ز اخلاص شد / عام باخلاص چو شد خاص شد

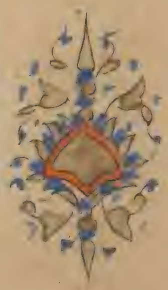
گر به درستی طلبت سر کشید / خود گلت از غنچه ات آمد پدید

جهد به اخلاص و درستی بکن / کار به چستی کن و سستی مکن

خیز ز اخلاص بجایی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که / عین تعین و تعین چه

آنچه ترا از تو جدا افکند / در پی این حرص و هوا افکند



نام همان جنبه و دنیا بود | ورنه همه خلقت یکتا بود
خلقت یکتا همه خوبست و خیر | جمله بیکتایی عین نه غیر
جمله چو امواج ز بحر حیات | هست اینجمله ز ذات و بذات
کل شیء آمد چو محیط آن علیم | موج سوا نیست ز بحر قدیم
او همه و جمله در و عین او | ظاهر و باطن همه مظهر بدو
جمله ظهور حق و صادر از او | اول و آخر همه غایب در او
این همه از حق چه که خود حق بود | باطن تقیید ز مطلق بود
جمله جدا از روی وی بیحدی | جمله نمودی وی و وی را احدی
جمله چو نی ماهی اینجمله وی | او همه بود وی نمودی است وی
نقش بر آبی که نشد غیر آب | آب از آن نقش نشد در حجاب
نیست حجابی بود از وهم نیست | اول و آخر نظری کن در بیست
ظاهر و باطن صفت ذات او | سامع و گویا و توانا همو
نیست صفت غیر چو از ذات یک | بس چه کمال است این حال در شک

قوت قدرت و توانائیت / بینش و این دانش و دانائیت
اینهمه در تو چه بود جز صفات / وجه صفت آمده پیدا ذات
تو همه اوئی نه توئی در وجود / زانکه دو موجود نیامد بوجود
او همه بودی ننمودش همه / هرد این جمله ز بودش همه
پس تو نمودی نه وجود العزیز / بود تو ظلی است ز بود العزیز
سایه و مایه ز خود او را کجا / اینهمه مایه ز خود او را کجا
هستی تو محض خیالی بود / گرچه که عکسی ز جمالی بود
از دگری هست تو بود او / آنکه بود خالق و معبود او
دعوی بودی که نمودی کند / او بخود از وهم وجودی کند
هستی وهمی بود او را حجاب / آنکه بذات است ز آب انتجاب
اهل معانی که بباطن شود / تو فقر از جان و تن و من بود
جان و تن و من چو بخود کافته / در ره بیخبری او یافته
جان و تن و من همه دیده از او / رفت از هستی وهمی او

هستی همه چو از او رو نیافت / زان همه خود را همگی او بیافت

یافتن این است ازین رو متاب / ظاهر و باطن بنگر بی حجاب

از حجب و بعد بهانه مکن / دل به ثبات شرک یگانه مکن

بی همه و با همه یکرنگ باش / نقش دو رنگی ز دل خود تراش

خیز ز اخلاص بخاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که او / عین تعین و معین حق



دیده و دل خلوت دلدار به / این دل و این دیده بآن یار به

این دل و این دیده چو با یار شد / خلوت و صحرا همه گلزار شد

دیده و دل فرش ره او بساز / در ره او باش بعجز و نیاز

نیستی و فقر و فنا را گزین / باش به اخلاص و به صدق و یقین

با همه و از همه بیگانه باش / شمع تو پیداست چو پروانه باش

در گذر از عقل چو دیوانه شو / عاشق خود سوز چو پروانه شو

عقل عقیله و دلت چون و چیب / جان چو حجابیست ازینها چه زیب

۱۶۸
۱۲۶
۱۲۴

آتش هستی حقیقی فروز / خرمن هستی مجازی بسوز

خوش که چنین عمر و جوانی تو / صرف شود در همه دانی تو

هیچ ندانی که ز حیوان کم است / هیچ ازان است که نامحرم است

بیخبر از اصل دل و جان و تن / بندهٔ رنگی و پر از ما و من

چون سگ و چون گربه شکم پروری / منعمش آمده خواب و خوری

از پی نانی همه چیز آتشش / بندهٔ شکم مانده ز نادانیش

دل که چو مه تن صفت آمد در او / داد بکافر که بود نفس او

مؤمن خود هر که بکافر سپرد / زنده چو کافر و چو کافر بمرد

نفس که پوشندهٔ حق خوانده اند / اهل حق از نفس بدل مانده اند

نفس که از حق سوی باطل گریست / بستهٔ او کافر وقت و خریست

نفس بود مایل شهوات تو / دل طلبد معرفت ذات تو

نفس به تقلید و به عصیان کشد / دل سوی توحید و بعرفان کشد

نفس فزایندهٔ زحمت مدام / دل بود آرندهٔ رحمت بکام

نفس

نفس تو چون گلخن گلشن نما | پیش رسایی است نه نوشی ترا
حیله و پندار و فریب و دغل | کینه و این کبر و ریا و خلل
در نوازه و انهمه یکجا شده اند | دزد در ره منزل مولا شدند
دل که بود خانهٔ الله تو | نیست دران تسبیح کهی راه تو
از چه و از چیست چنین حال چند | عقل تو و جهل تو پامال چند
بندهٔ نفسی و بفرمان او | پشت بدل کرده و قربان او
حیف برین همت ناکین تو | خنده کنان کفر بر آئین تو
خیز ز اخلاص نجاتی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی حقیقت که چه | عین تعین و معین چه

هر که ز خود رفت بخود سر کشید | باطن ازین ظاهر خود در کشید
ظاهر خود عکس نمودی پدید | باطن خود جلوه نمودی پدید
ظاهر و باطن دگری از دگر | شد خود درین جبه معنی نظر
وهم خود از خود چو نماند بپیش | خویشی خود رفت دگر شد بخویش

١٠٢

بهروزین



باطن ازین ظاهر خود کافته | ظاهر خود از تو کی یافته

نقطهٔ پندار چو رفت از میان | ظاهر و باطن همه یک لخت دان

ظاهر و باطن چو بود سر بسر | آینهٔ یکدگر از یکدگر

هر چه که باطن بود و بود و هست | هست ظاهر که همه باطن است

ظاهر خود هر که باطن نیافت | ظاهر و باطن همه باطن بیافت



اول و آخر چو بجود خود است
ظاهر و باطن همه بی تو خود است





خیز ز اخلاص بخاصی بیا | از خودی خویش بخاصی بیا

تا که بدانی حقیقت که | عین تعین و معین به



اول و آخر

اول و آخر چو بجز او نبود است / ظاهر و باطن همه بی تو نبود است
بی تو تو اوئی نه توئی و دوئی / رفت دوئی چون ز تو گم شد توئی
در همه خود اوست که دانا بود / اوست محول که توانا بود
چیست جز او تا دم ماهی زند / غلغله در نقش سماهی زند
مست ز گلزار چه نسبت بهوش / دم زند از عشق بجوش و خروش
ما و شمائی چه اوئی از وست / این همه اصفت ذات اوست
دیار به کثرت زین قلت است / قلت و کثرت همه هم ملت است
عین تعین است تعین نما / عین تعین و معین نما
عین معین ز تعین به بین / رفته از آن عین تعینی نشین
بود تعین عدم آمد بخویش / عین معین قدم آمد بخویش
عین تعین چه بود عین عین / نیست اگر نقطه بود عین غین
نه که بمعنی و بأصل او فتاد / بر رخ او هر در بسته گشاد

دید در اطلاق همه ممکنات — جلوهٔ احدیت ذات و صفات

صورت اعیان همه عکس و نمود — محض نمودی و تشخص نه بود

شیشهٔ عکسیست بگفت و شنید — همچو خودی دید چو آئینه دید

طوطی و آئینه این گفتگو — نسبت بغیری که از و شد باو

غیریت از حالت خامی است — عامی تو دال به خامی ست

زان تو حجابی و نقابی خودی — باعث آزار حجاب خودی

خیز ز اخلاص بخاصی بیا — از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی بتحقیق که — عین تعین و معین چه

تمام شد انتخاب مثنوی وزن مثنوی من تصنیف ولی الولایت عرفان الایقان محمود دریای حقیقت و منطمس بحر صمدیت شیخ ابراهیم بیدای فقیر عاجز و معاصی گوساین ولی رام بکیه آرام بتاریخ بیست و دوم شهر جمادی الاول سنه ۱۰۴۲ هجری دوم ماه مهر سنه ۸۶ جلوس میمنت مانوس شاه جم جاه انجم سپاه ابو النصر

معین الدین

معین الدین محمد اکبر بادشاه غازی در دار الخلافت شاهجهان آباد روز یکشنبه

بوقت دیگر دو پاس آمده تحریر یافت و قلمی گردید بنده عبد الرحمن

الهی ببخشای این هر سه را
نویسنده و بیننده و خواننده را





